

منظومه عرفانی شیخ صغان و دختر ترسا



اثر
وحدت هندی

از عرفای قرن سیزدهم هجری

مقدمه و تصحیح

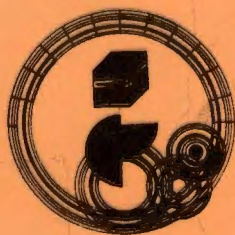
محمد خواجوی

۲۳

۲۰۰

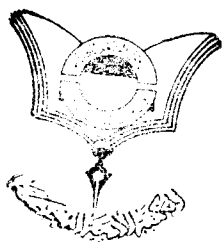


۲۰۰۰۰ ریال



اقتضات مولى

خیابان انقلاب - چهارراه ابو ترکیان شماره ۱۷۸۲
مخزن : ۶۲-۹۲۳۳



لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ
وَعَلَىٰ آلِهِ وَسَلَّمَ تَسْلِيمٌ

٢٠٠٠

منظومهٔ عرفانی شیخ صانعان و دختر ترسا

اثر
وحدت هندی

از عرفای قرن سیزدهم هجری

مقدمه و تصحیح

محمد خواجوی



انتشارات نولی

وحدت هنری، محمد، قرن ۱۳ق.
منظومه عرفانی شیخ صنعان و دختر ترسا / اثر
وحدت هنری؛ مقدمه و تصحیح محمد خواجهوی. — تهران:
مولی، ۱۳۸۲.
سی و شش، ۱۴۲ ص.

ISBN 964-5996-58-9

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا .
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۳ق. ۲. شعر عرفانی --
قرن ۱۳ق. الف. خواجهوی، محمد، ۱۳۱۳ -
ب. عنوان.

۸ فا / ۵

م ۴۴۳

۱۳۸۲

ش/۵۱۸ PIRY

۱۳۸۲

۸۲-۱۱۲۹م

کتابخانه ملی ایران



خیابان انقلاب - چهارراه ابوریحان - شماره ۱۲۸۲

تلفن: ۶۲۰۹۲۲۳ - صندوق پستی ۷۲۶ - ۱۳۱۴۵

انتشارات مولی

شابک ۹۶۲-۵۹۹۶-۵۸-۹

ISBN 964-5996-58-9

۱۲۴/۱
۸۲

منظومه شیخ صنعان و دختر ترسا

وحدت هندی

مقدمه و تصحیح: محمد خواجهوی

چاپ اول: ۱۳۸۲ = ۱۴۲۴

تعداد: ۱۲۰۰

لیتوگرافی: تصویر

چاپخانه: ایران مصور

صحافی: امین

حروفچین و صفحه‌آرا: صفا

نگاره روی جلد: استاد زینت‌السادات امامی

کلیه حقوق مربوط به این اثر محفوظ و متعلق به انتشارات مولی است

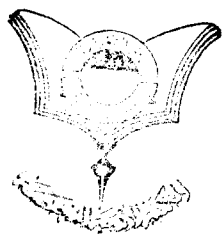
فهرست مطالب

پیشگفتار	یازده
در توحید باری تعالی	۳
در بیان آنکه مشاغل صوری ارباب وصول مانع صور قلبی نیست	۵
وحدت عددی که ظل وحدت حقیقی است اصل و مبدأ موجودات است	۶
نفس ناطقه انسان که جامع معارف و حقایق الهی و منبع کمالات نامتناهی است	۸
تفسیر دیگر به زبان قال در مناجات معشوق قدیم ذوالجلال	۸
اشاره به مدح مرآت جمال الهی و... حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله	۹
نمودن نفس ناطقه... در بیان معراج رسول حجازی صلوات الله و سلامه علیه	۱۰
اشاره بر آنکه در صدور این رموز عاشق... مجبور و بی اختیار بوده است	۱۴
اول داستان ترسا و صنعان و ابتدای بهار گل رعنا ی کفر و ایمان	۱۵
معشوق حقیقی ثمره عشق را به صورت شجره منهیه سبب امتحان حضرت آدم گردانید	۱۶
رخ نمودن به صنعان افکار دولت بیدار در خواب	۱۸
آنچه در عالم خواب به شهود قلبی میسر، دیده ظاهر را در خور نیست	۱۹
اگر چه عشق اول سرکش و خونریز است، آخر دلکش و مصلحت انگیز است	۲۱
سر از بالین برداشتن آن شمع با اشک و آه و انتقال به عالم تیقظ و انتباه	۲۲
اخبار نمودن مریدان را آن پیر دل ریش از واقعه خویش	۲۲
روانه شدن آن حیران به عزم مملکت روم و دیدن پیر، جمال ماه خورشید کلاه را	۲۳
همنشین شدن با ناله و آه از شدت اندوه جاتگاه... در آستان دلبر خورشید تمثال	۲۴

- ۲۴ در بیان آنکه عقول اولوالابصار در طریق سلوک عشق حیران است...
- ۲۵ ظهور نمودن حسن و عشق در منظر واحد، در نظر آن پیر موحد
- ۲۵ مطلوب حقیقی را در فرمان تکالیف جزابتلا و امتحان عاشاق مطلوبی نیست...
- ۲۶ بیم نمودن مرشدالسالکین آن نوبهار گلشن... را از سلوک طریق پرخطر عشق...
- ۲۸ نصیحت نمودن مریدان صداقت آیین به آن پیر محنت قرین
- ۳۱ پرتو افکندن مهر جهان آرا به حال ذره‌ی سر و پا، و فرستادن پرستاران...
- ۳۲ چنانکه حسن در عشق عالمگیر، تأثیر عشق را نیز در حسن تأثیر است...
- ۳۳ التفات نفرمودن گدای بی‌خانمان از زمره‌ی خوبان به غیر سلطان
- ۳۴ استفسار نمودن پرستاران بت خورشید تمثال از آن ذره‌ی آشفته احوال
- ۳۸ گشودن مسیح خستگان بستر عشق از گردن سیمین صلیب زرین را...
- ۳۹ نامه نوشتن به خامه‌ی عجز و نیاز و اظهار انواع سوز و گداز...
- ۴۱ جواب نامه فرستادن سرو سیمین بر به جانب عاشق بی‌پا و سر...
- ۴۲ اشاره بر آنکه اگر معشوق از عاشق روی پوشیده صلاح او را در آن دیده
- ۴۳ ایضاً نامه فرستادن غریق لجه حرمان و سوخته آتش هجران صنعان...
- ۴۴ پرسیدن سالک از منصور معنی عشق پرشور و جواب گفتن منصور...
- ۴۶ جواب فرستادن هنگامه افروز حسن و جمال و خسرو اورنگ غنچ و دلال...
- ۴۷ در این مثل اشاره بر آنست که هرگاه در غفلت دولت دیدار میسر گردد...
- ۴۹ دلگیر شدن دلبر سیم اندام از مکتوب و پیغام...
- ۵۲ تقریر نمودن رشک نگارستان چین به عاشق بی‌دل و دین از مال حال نقاش...
- ۵۳ گرفتار شدن نقاش نزاکت رقیم، به مثال جمال آن نوبهار گلشن ارم...
- ۵۴ تصور نمودن مجنون وفاکیش حجله مشکین شام را خیمه سیاه لیلی
- ۵۴ نظر بازی نمودن نقاش نزاکت تحریر به تصویر آن بدر منیر...
- ۵۷ اقرار نمودن مجنون... به یگانگی لیلی و جان سپردن به معشوق حقیقی

- ۵۸ شنیدن مهر عالم افروز مکالمه آن پیر جگرسوز را و به خشم آمدن...
- ۵۹ خطاب نمودن پیر پریشان حال به شام هجران دلبر خورشید تمثال...
- ۶۰ دمیدن صبح روح افزا، از افق این دیر مینا، و عازم شدن برای دعا به جانب کلیسا
- ۶۲ احتجاج نمودن حضرت معشوق خورشید طلعت به آن سوخته آتش محنت...
- ۶۳ نشاء بخشیدن دماغ جان و افروختن شمع عرفان در وصف خرابات مغان...
- ۶۵ همنشین شدن دلبر نازک گلگون عذار... و شراب خوردن پیر هفتاد ساله
- ۶۹ بر سر رحم آمدن آفتاب مسیحی انتساب، و اظهار مهربانی به آن پیر بی تاب...
- ۷۰ غایات طرق راجع به سوی او، و هر حسن و احسان پرتو حسن درخشان اوست
- ۷۲ سنوال نمودن آن سالک که تاکی صورت پرستی نمایی و جواب گفتن برهمین او را
- ۷۳ تتمه گفتگوی پیر ناکام و عزم سرو سیم اندام به جهت دفع عرق به جانب حمام
- ۷۸ خطاب نمودن ارکان دولت به آن سوخته آتش هجران...
- ۷۸ جلوه دادن مالک ماه کنعان رابه نظر مشتریان. پیرزالی ریسمان خود را دربیع آوردن
- ۷۹ تتمه گفتگوی مقیمان آستان یار جانی... و مقرر شدن پیر فانی به شغل خوکبانی
- ۸۰ تسلیم نمودن گله های خوک را به آن شبان وادی حیرانی و تتمه آن
- ۸۱ تمثیل
- ۸۲ قدم نهادن مریدان صداقت آیین در جستجوی آن مهجور بی دل و دین...
- ۸۲ دیدن جماعت مریدان شیخ صنعان را در صحرا مشغول خوکبانی
- ۸۳ سرود گفتن حاجی بیت الحرام حریم عشق و تمنا در فراق مکه و بطحا
- ۸۴ نظر کردن مریدان صدق نشان به احوال آن سرگشته... و مراجعت با یأس و حرمان
- ۸۵ عتاب نمودن به زهاد خودبین... و احتجاج به آن گروه بی بهره از یقین
- ۸۵ سبک عنان شدن نوبهار گلشن دل آرای به جانب باغ به عزم تماشا
- ۹۰ عازم گشتن سلطان ملک حسن واستغنا به جانب صحرا برای پرسش احوال آن پیر
- ۹۵ خواب دیدن مرید مسعود عاقبت محمود... و مراجعت به جانب بیت الحرام...

- ۹۸ شنیدن احوال کثیرالافتال صنعان از مجاورین بیت‌الله‌الحرام
- ۹۹ ملوم و مخاطب ساختن محمود مریدان را به ترک وفا و حجت گرفتن بر ایشان
- ۱۰۰ امر فرمودن خسرو اورنگ ملاحظت لیلی ماه طلعت مجنون را در سر راهی...
- ۱۰۱ متکلف شدن محمود وفادار با زمره مریدان صداقت شعار به دعا و تضرع...
- ۱۰۳ طالع شدن خورشید جمال محمدی... و وصول مژده نجات
- ۱۰۳ غلبه جنود خیال به خاطر دلبر خورشید تمثال و پریشان گشتن معشوق...
- ۱۰۸ حجت گرفتن عقل فلک سیر به آن پیر دل‌گیر و جواب گفتن صنعان...
- ۱۰۹ رجوع به قصه مریدان
- ۱۱۰ گفتگوی اعتراض آمیز وحدتی به زبان حال با سلطان عشق و محبت
- ۱۱۲ تمثیل گذرانیدن بر صدق مدعای خود احوال یوسف کنعان و یعقوب محزون
- ۱۱۲ به مقام جواب بر آمدن عشق عالم‌سوز به طریق ایماء و رموز
- ۱۱۴ تمثیل گذرانیدن از حال زلیخای شیدا و ماه مصر حسن و استغنا
- ۱۱۵ گام زدن خامه فصاحت ارقام در انجام سنوح مهر سرو اندام
- ۱۱۷ مریض شدن خستگان بی دل و دین...
- ۱۱۹ دمیدن صبح جهان آرا ازین سپهر مینا...
- ۱۲۰ افتادن غیرت ناهید به خاک رهگذر و حرکت پیر محزون و اعتراض مریدان
- ۱۲۲ جواب عاشق پیر و پیر عاشقان به خسرو خوبان...
- ۱۲۳ اعتراف ترسازاده بی‌تاب به توحید و یگانگی قادر مقتدر وهاب
- ۱۲۶ رخ نهفتن آفتاب عالم آرا از دار دنیا و رسم عزا و سوگواری صنعان مهجور شیدا
- ۱۲۷ مشغول شدن به تجهیز و تکفین نگار فتنه‌انگیز...
- ۱۳۰ مجاور گشتن پیر شیدا مانند مسیحا و دیدن جمال جانان در رؤیا و جان تسلیم نمودن
- ۱۳۲ در نصیحت نفس خود و منع گرفتاری به کمند زلف نکویان بقیه داستان صنعان
- ۱۳۵ در بیان گفتگوی رند می‌آشام و زاهد خود کام... و اختتام کتاب.



هوُ بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگفتار

سپاس مر خداوندی را که ما را موجود، و زیان ناطقه را به سخن
عشق گویا فرمود.

هزاران حمد پر انوار اسرار	بود ذات حکیمی را سزاوار
که در هنگامه ابداع و ایجاد	نخست از کنت کنزاً قفل بگشاد
ز گنج مخفی علم حقایق	برون آورد بس دُرهای فایق
هزاران گوهر دُرهای اسرار	شد از «احببُ أَنْ أَعْرِفَ» پدیدار

و درود نامحدود بر خاتم پیامبران و برتر ایشان محمد مصطفی، و
خلیفه و جانشین او علی مرتضی و آل امجاد او باد، که خزانه داران
حضرت ربوبی و محرمان سراپرده الوهی اند.

از ایشان بهترین آفرینش	چراغ و نور چشم اهل بینش
محمد مقصد از ابداع عالم	محمد زیسده اولاد آدم
هدایت کرده امت را در این راه	به حکم مطلق «ادعو الی الله»
بلی نور رسول الله خور بود	بروج رفعتش اثناعشر بود

همان خورشید او اندر عروج است ولیکن مظهرش ذات البروج است
نمی دانم مگر یک نور باهر ز اوج کسبرای آن مناظر
هم السادات والسبع المثانی و هم شفاعنا حرز الیمانی

اما بعد: پروردگار بزرگ، جهان وجود را گونه ای قرار داده که هر قدرت جزئی و هر بخشی از ذرات لایتناهی در تحت یک قدرت کلی، و در سیطره نیروی یگانه کاملی قرار دارد، همانند خورشید در نظام شمسی که کرات دیگر به نیروی جاذبه آن در مسیر خویش در حرکت، و به گرد آن هسته خورشیدی در تکاپو و سیر بوده، و در برابر آن کانون فروزان و آن نیروی بی کران اراده و اختیاری ندارند.

این قاعده در تمامی موجودات و شراشر عالم هستی که از ذره تا ذره را فرا گرفته است سریان و جریان دارد، و حتی کرات معلق نظام شمسی در فضای بی کران و کرانه های بی انتهای عالم هستی در تحت تصرف آن نیروی بی پایان در سیر و گردش اند، و حکمای ایرانی و عرفای اسلامی در آنکه موجودات عالم حس و ماده رقایقی از حقایق عوالم نوری بوده، و آن حقایق ارباب انواع این رقایق اند، اتفاق نظر و هم آهنگی دارند.

بنابراین قاعده، انسان کامل (نبی و ولی) از جهت موقعیت ویژه ای که از جانب فیاض مطلق به او افاضه شده تمامی کاینات و سراسر موجودات را در حیطه تصرف خود آورده، و همگی پرگاروار بدور او در گردش و حرکت اند، و اوست که حاکم مطلق در پهنه فراخنای هستی، و فرمانده بی مدافع در قلمرو آفرینش است، عارفی گوید:

ای مرکز دایره امکان وی زبده عالم کون و مکان

تو شاه جواهر ناسوتی خورشید مظاهر لاهوتی

پس این انسان کامل چون قلب عالم وجود است، تمامی موجودات از طریق او فیض یاب گشته، و به مدد لطف او به کمال ذاتی خود می‌رسند، و همانگونه که دل صنوبری در بدن انسان اصل حیات بوده، و خلل در آن موجب برهم خوردن نظام جسمانی می‌شود، همین گونه هم اگر نظر انسان کامل از جهان هستی برداشته شود، در نظام آفرینش خلل راه یافته، و از حرکت به سوی کمال باز می‌ایستد، حکیم سبزواری از زبان ولایت کلیه گوید:

دل ما مظهر کُل، کُل همگی مظهر ما	اختران پرتو مشکات دل انور ما
نُه فلک در دوراند به گرد سر ما	نه همین اهل زمین را همه باب اللہیم
فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما	بر ما پیر خرد طفل دبیرستان است
صد چو جم خفته به درپوزه گری بر در ما	گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم
دو جهان بیضه و فرخ است به زیر پر ما	بازی بازوی نصیریم نه چون نر به چرخ
خور بود مکتسب از شعلهٔ اختر ما	مه اگر نور و ضیا کسب نمود از خورشید

لذا گوییم: انسان کامل مقام نیابت از حق تعالی را دارد و در رسیدن آنچه که از حق تعالی می‌رسد - در زمان خودش - واسطهٔ بین او و خلائق است، شیخ صدرالدین قنوی - شیخ کبیر - گوید: حق تعالی در آینه دل انسان کامل که خلیفه خودش است تجلی می‌کند و عکس انوار تجلیات از آینه دل او بر عالم افاضه می‌گردد و عالم به سبب این فیضان تجلیات محفوظ و باقی می‌ماند - البته مادام که این انسان کامل در آن است - پس هیچ یک از معانی و غیر معانی از باطن به ظاهر و از ظاهر به باطن نمی‌آید مگر به فرمان این انسان کامل، بنابر این انسان کامل برزخ

بین ظاهر و باطن و در مرز بین غیب و شهادت مستقر است و مقصود از خلقت، انسان کامل است که میوه و ثمره درخت آفرینش می باشد، لذا رسول خدا را خداوند (در حدیث قدسی) مورد خطاب قرار داد و فرمود: «لولاک لما خلقت الافلاک = اگر تو نبودی جهان موجود را نمی آفریدم»، و فرمود: «انی جاعل فی الارض خلیفة = من در زمین خلیفه ای قرار می دهم - ۳۰ - بقره» جاعلیت دلالت بر استمرار دارد، لذا حق تعالی نخست اجزای عالم را آفرید تا نتیجه و ثمره آن دانه ازلی را که حقیقت محمدیه بود در آخر بیافریند، پس اسرار الهی در عالم به گونه تفصیل است و در انسان کامل به صورت مجموع، از این روی از مرتبه مطلقه اش خبر داد که: «کنت نبیا و آدم بین الماء والطين = من پیغمبر بودم در حالیکه آدم هنوز میان آب و گِل بود».

حق متعال بر عالم جز به واسطه این انسان کامل تجلی نمی کند، چنانکه شیخ اکبر - محیی الدین ابن عربی - از زبان انسان کامل حقیقی گوید:

انا القرآن والسبع المثانی وروح الروح لا روح الاوانی

فثوادی عند مشهودی مقیم یشاهده و عندکم لسانی

یعنی: من قرآن (عظیم) و سبع المثانی (قرآن مختصر) هستم، من روح ارواحم نه روحی که در این کالبدها زندانی است، دل من نزد مشهودم مکان دارد و او را مشاهده می کند، ولی این زبانم هست که نزد شماست.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام درباره انسان صغیر که خلاصه انسان کبیر است چنین فرموده:

انزعَم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر
وانت الکتاب المبین الذی با حرفه یظهر المضمُر

یعنی: پنداری که جرم کوچکی هستی در حالیکه جهان بزرگ در تو تعبیه شده است، و تو آن کتاب مبین (لوح محفوظ) هستی که با هر حرفش هر پنهانی آشکار شود.

قونوی گوید: تجلیات الهی بر اهل آخرت هم به واسطه این انسان کامل است، ولی توان اجتماع با هر خلقی از حاضر و غایب را در مکانهای مختلف دارد، انسان کامل نسبت به حق تعالی به منزله انسان العین (مردمک چشم) است به چشم که بدان اشیا مشاهده می شود، از این روی انسان نامیده می شود، پس حق تعالی هم به واسطه این انسان کامل به خلقتش می نگرد و رحمت می کند و به برکت او فیض وجود را به خلایق می رساند، بنابراین او حادث ازلی و جهان دائم ابدی است که به واسطه اسمای الهی که خداوند در او به ودیعت گذارده و تعلیم حقیقش فرموده و در فطرتش مفطور نموده است، در جهان تصرف می کند.

انسان کامل در جهان بیش از یکی نیست، بقیه انسانهای کامل در مراتب اند و هر یک در مرتبه ای، مولانا در این باره گوید:

پس دل عالم وی است ابرا که تن می رسد از واسطه این دل به فن
دل نباشد، تن چه داند گفتگو؟ دل نجوید، تن چه داند جستجو؟

معنی قرآن حقیقی دل انسان کامل و حقیقت اوست، از این روی خاتم ولایت کلیه فرمود: «انا القرآن الناطق» و فرمود: تمام معنی قرآن در سوره حمد (سبع المثانی) است و همه معنی سوره حمد در «با»ی

بسم الله است و من آن نقطه بای بسم الله، چون نقطه است که حروف را تعیین می بخشد و حروف، بدون نقطه جز خطوطی کج و معوج نمی باشند، همین طور قرآن حقیقی هم بدون انسان کامل حقیقی حروفی بیش نیست و اوست که آنها را معنی می بخشد، از این روی ترسا که سمبل انسان کامل است دستور به سوزاندنش داد تا از آن سوی پوستش، نورش درخشان و تابناک گردد.

این انسان کامل روح عالم است و عالم به منزله جسد اوست: «ان الله خلق آدم علی صورته = خداوند آدم را بر صورت خود آفرید» مقام قطبیت کون، سریانش در حقایق بگونه ای است که به تفصیل بر تمام مراتب آگاهی دارد، مولانا در وصف این انسان کامل گوید:

عقل کل و نفس کل مرد خداست	عرش و کرسی را مدان از وی جداست
ظل او اندر زمین چون کوه ناف	روح او سیمرغ بس عالی مطاف
گر بگویم تا قیامت نعمت او	هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش آمد آفتاب	نه هم کن واللہ اعلم بالصواب

و عشق عبارت است از پرتو وجود و راز آفرینش که از حب خداوند بر ذات خود سر چشمه گرفته، و آن کمال مطلوب خلقت و رمز آفرینش است که فرمود: کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف^۱.

پس این عشق الهی همان تجلی اول و تجلی حبی است که به نام

۱. یعنی: گنجی پنهان بودم، دوست داشتم که شناخته گردم، خلق را آفریدم تا شناخته گردم.

فیض اقدس و مقام اسما و صفات نامیده شده، و در پرتو آن تجلی، تجلی دوم صورت گرفت، و نور وجود در شراشر موجودات سریان یافت.

نور او سربه سرگرفت آفاق	آفتاب وجود کرد اشراق
در تنزل ز هر دریچه و طاق	سرفرو کرد پرتو خورشید
گشت تقيید عازم اطلاق	مطلق آمد به جانب تقيید
جانب هندو چین و روم و عراق	کاروان وجود گشت روان

عراقی گوید:

از زمین تا به لامکان روشن	هست از پرتو جمال رخت
که نمی گردد از بیان روشن	به زبان شرح عشق نتوان داد

پس عشق عبارتست از پیوند روح به مبدأ، و اتحاد یافتن عاشق به معشوق، و در میان موجودات انسان است که شایستگی رسیدن به مرز برین و حد اعلای عشق و معرفت را دارد، و او یعنی انسان کامل در عین عاشق بودن به مفاد کریمه: یحبهم و یحبونه^۱، معشوق هم هست، و این انسان کامل است که در اثر تجلیات انوار عشق فنای در عشق الهی پیدا کرده، و خود محل تابش اسما و صفات معشوق می گردد، لذا نیابتاً عن المعشوق الحقیقی، و بلکه از آن روی که خود آینه سرایا نمای معشوق گردیده، و جمال حق از آینه وجود او تابان و نمایان گردیده، موجودات را با نیروی ولایت به راه مستقیم عشق و صراط وجودی، به حسب غریزه ذاتی و حرکت جوهری با حفظ سلسله مراتب و شایستگی

۱. یعنی: دوستشان دارد، و آنان هم او را دوست دارند (۵۴ مائده).

استعداد و پذیرش فطری رهبری می‌نماید، لذا فرمود: فاتبعونی یحببکم الله^۱.

داستان صنعان و ترسا که در السنه عارفان جاری، و در مسفورات کاملان باقی است، یکی از مظاهر گویای این حقیقت است، از آن روی که در آن ترسا، که سمبل انسان کامل و کارفرمای عالم امکان است نقش مهمی را در این حقیقت اسطوره مانند برعهده دارد، و شیخ سمبل سالکی است که قوه استعداد در او کامل، ولی هنوز شراره‌ای از عالم معنا با او برخورد نکرده است، تا آنکه به حکم: جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین^۲، ناگاه شبی در رؤیا جمال انسان کامل بر او متجلی گشته و پس از یقظه درد طلب در او بیدار شده و از وطن و خانمان بیزار گردیده و در جستجوی دلدار به هر شهر و دیار گذر کرده، تا آنکه او را در معبد خویش با همان نشانه‌های پیش می‌یابد، لذا زنجیر ارادت بر دوش انداخته، و حلقه خدمت در گوش کرده، و آماده اجرای دستور می‌گردد.

نصیحت کردن مریدان صداقت آیین، تعبیر از قوای حیوانی و حسی اوست که بیمناک‌اند از خواب غفلت چندین ساله بیدار شده، و از بستر آرامش، ناگاه به آوردگاه ریاضت کشیده شوند، لذا در باطن شروع به وسوسه، و در ظاهر به نصیحت و اظهار دلسوزی می‌نمایند، ولی نیروی جذبه همه را در هم می‌شکنند.

۱. یعنی: مرا پیروی نمائید تا خداوند شما را دوست بدارد (۳۱ آل عمران).

۲. جذبه و کششی از کشش‌های حق تعالی برابر عمل جن و انس است.

و اگر چه جذبه او را تا این مقام کشانده، ولی نفس کافرکیش که از کافر بدکیش کافرتر، و از اراده‌های دمان هراس انگیزتر است، در درون در حال جولان است، و حال او همانگونه است که مولوی می‌فرماید:

ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بستر اندر درون
کشتن آن کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره خرگوش نیست
نفس از درهاست او کی خفته است	از غم بی‌آلتی افسرده است
نفس را هفتصد سراسر است و هر سری	از فراز عرش تا تحت‌الثری

و هیچ چیز او را جز سایه ولی و تصرف انسان کامل نتواند که از پای درآورد، لذا مولوی فرماید:

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر	دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون گزیدی پیر نازکدل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش

از این روی نخست ترساکه همان انسان کامل و مربی انسانی است او را دلداری داده، و در عین دلداری به گونه‌های مختلف تحبیب و ترهیب، اقبال و ادبار، نصیحت و تهدید، قبض و بسط و خوف و رجا نفس بد آیین را تضعیف، و قدرت تسلیم را در او تقویت می‌نماید، و صلیب زرین را از گردن گشودن و برای شیخ فرستادن عبارت است از ذکر که سالک در مرحله نخست از دم انسان کامل دریافت می‌نماید، و نامه‌نگاریها و جوابها همان مشاهدات قلبی است که سالک پس از گرفتن ذکر در آینه قلبش ظاهر گشته و صور موجودات علوی را در باطن خویش رؤیت می‌نماید، و سپس برای مربی خود که پس از اتمام حجت طبق نشانیهای عالم باطن او را در جهان ظاهر یافته است می‌فرستد، و باز جواب دادن او نامه شیخ را که متضمن اقسام اعتراض و عتاب است،

نشانه راهنماییهای مراد است مرید را.

و گاه روی از او پوشاندن و گاه دیگر رخ نمودن، جهتش فروزان گشتن شعله درون سالک است که برای مناجات با قاضی الحاجات آماده گردد، یعنی او را به مرتبه‌ای از تجرد سوق دادن است، و دلگیر شدن دلبر از مکتوب و پیغام، نشانه آن است که سالک پس از مکاتبه باید با مراد خود ارتباط معنوی پیدا کرده و به مرتبه مشافهه و باطن راه یابد.

و واسطه شدن ارکان دولت نشانه آن است که اگر از سالک ترک اولی و خطایی در سلوک سرزد، مقربان درگاه واسطه عفو او می‌شوند، و بر این مبنا است که سالکان تازه‌وارد، از روندگان گرم سیر طلب همت می‌نمایند، و تکلیف کردن ترسا شیخ را که از سه کار یک کار را باید انجام دهی: یا باید قرآن بسوزانی، و یا سجده بت کنی، و یا شراب بنوشی، نشانه آن است که نفس سالک با این که طی مقامات کرده، و بسیاری از امورات را ترک نموده، ولی امارگی، هنوز در وجودش برقرار، و ناموس و ننگ زندگی جاهلی در سویدای قلبش استوار است، لذا باید این بت نیز شکسته گردد، و اگر نخست سخن از سوزاندن قرآن که همان الفت با الفاظ ظاهری و مرکب و کاغذ آن بوده، بدون آنکه تفکر در معنا و اندیشه در حقایق و بطون آن نماید به میان می‌آورد، سخت سرکشی و عصیان می‌نمود، چون در واقع آن قرآن نبوده، بلکه صورتی بی‌روح بوده است، و بدین جهت بود که سرور مؤمنان و امیر یکتا پرستان در جنگ صفین فرمود: من کلام گویای الهی هستم، آن قرآن‌ها را با نیزه و تیر بزنید، و یا اگر کلام از روی برگرداندن از خدای پنداری که هشتاد

سال آن را به مصداق: کلامی می‌زنم و با واهمکم فی ادق معانیه فهو مخلوق مثلکم، مردود الیکم^۱، پرستیده، و در واقع روی از خدای حقیقی بر گردانیده بوده است می‌گفت، سالک تازه کار طاقت نیاورده و به همراهی شیطان و وسوسه‌های او روی از سلوک می‌گرداند، از این روی شیخ شبستر می‌فرماید:

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

لذا نوشیدن شراب را در آن گنجانید و یقین داشت که چون جهات نفسانی بر سالک حاکم است، سومین را از آن میان بر می‌گزیند، بر عکس دو پیشنهاد نخستین که جنبه نفسانی و حظ حیوانی نداشت.

سپس یعنی پس از شکستن بت‌های تعصب و پندار، او را از گذرگاه نفس به خزانه قلب رسانیده، و پس از سیر معارج عالی در محفل خاص از او پذیرایی می‌نماید، و سوختن قرآن و سر تا پای مصحف آیه نور شدن عبارت از آن است که چون آتش جذبه حق خرافات و پندار را در قلب سالک سوزاند، از آن میان آیه نور که همان نور هدایت و علم

۱. یعنی: آنچه را که به وسیله قوه وهم و خیال خود در باریک‌ترین معانی از هم امتیاز می‌دهید (و به نام خدا می‌نامید) آن آفریده‌ای همچون شماست، و به سوی خودتان باز می‌گردد (هم جنس خود شما است و آن خدا نیست) عین القضاة همدانی گوید: هرچه دل‌بند تست خداوند تست، و هر چه هوای تو است خدای تو است، گفتن و دانستن که الله یکی است چه سود، چون تو در پیش هزار بت سجود می‌کنی.

حقیقی است، به مصداق: العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء^۱ نمایان و تابان می‌گردد، و خود گوید:

بود مصحف همه الفاظ دلجو که باشد آیه دل معنی او

ز روی حق به معنی گر بری راه به ترک لفظ گردد قصه کوتاه^۲

و تا انسان صدف وجود خود را نشکند، به گوهر درون خود که همان نورانیت روح و تابش وجود حقیقی که پرتوی از وجود حق است نمی‌رسد، و سلوک هم عبارت از همین شکستن صدف است، و این مراتب نشانه طی کردن اطوار دل است از طریق جذبه پی در پی، و

۱. یعنی: علم و دانش نوری است که خداوند در دل آن کس که بخواهد پرتوافشان می‌فرماید.

۲. آیه دل یعنی: معنی قرآن عبارت است از حقیقت انسان کامل، که حقیقت انسان کامل همان دل اوست، پس دل انسان کامل معنی قرآن حقیقی است، چنانکه امیر مؤمنان فرمود: تمام قرآن در سوره حمد و سوره حمد در بای بسم الله، و من آن نقطه بای بسم الله هستم، که اگر نقطه نباشد بسم الله تحقق خارجی نیابد و این نقطه همان دل انسان کامل است که به قرآن تدوینی تحقق می‌بخشد، شیخ محیی الدین بن عربی گوید: انا القرآن والسبع المثانی - یعنی در مقام مظهریت ولایت مطلقه نه وراثت آن، و در سخنان کمترین به خصوص ابن فارض مصری از این اخبار بسیار است و مؤید الدین جندی در نفحة الروح گوید: قرآن حقیقی که یقرئه الله و یقرء فیه حقایق ذاته انسان کامل است، و پس از آن گوید انا القرآن والسبع المثانی... و تا انسان از معنای ظاهری آن انصراف حاصل ننماید بمعنای باطن آن نمی‌رسد که این عارف تعبیر از آن به سوختن نموده است.

مطالبی که در فقره عزم نمودن سرو سیم اندام به جهت دفع عرق به جانب حمام بیان داشته، تمامی حکایت از خضوع و فرمانبرداری تمام موجودات از انسان کامل را می‌نماید، حتی صلیب و حضرت عیسی علیه‌السلام، چنانکه در روایات ظهور حضرت مهدی عجل‌الله تعالی فرجه الشریف است که حضرت عیسی نازل شده، صلیب را شکسته و خوک را کشته و در نماز اقتدای به آن حضرت می‌نماید.

و خوک چرانی و سرود خواندن حاجی بیت‌الحرام در فراق مکه و بطحا، نشانه صحو بعد از محو و سکر است، و خواب دیدن مرید محمود نام حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله را، و دعا کردن و سرزنش مریدان دیگر را، نشانه پایان کار شیخ و جانشینی او مر شیخ خویش راست، و بازگشت شیخ به سوی کعبه، و گسستن زنار و شکستن صلیب عبارت است از مقام ارشاد و فرق بعدالجمع، و عاشق شدن آن دلبر بی‌همال مر شیخ را بعد از مراجعت و بازگشت به حالت صحو و هوشیاری و روان شدن به دنبال او، نشانه اتحاد عاشق و معشوق است، و آنکه سیر جمال جاودانی با این جسم فانی امکان پذیر نیست، و بقیه راه را باید با رفر ف روح طی نمود، چون در این نشأه جز از ماه، خورشید را مشاهده نتوان نمود، و جمال بی‌نقاب اگر ظاهر شود، خرمن وجود را به آتش کشد، لذا هر که را وصل جانان باید، باید ترک جسم خاکی نماید.

ز چاه جسم چون یابی رهایی به مصر جان دهند آشنایی

قدم نه بر حواس ست مایه گذر زین نردبان هفت پایه

لذا دلبر پس از عاشقی بیمار گشته، و همانگونه که در سلوک او را

رهبری کرد، در مرگ هم پیشدستی و رهبری کرده و ترک جسم می‌نماید.

شیخ پس از قلیل زمانی که با آه و افغان همراه بود، شبی در عالم خواب در برابر محبوب ترک جسم نموده و به حریم وصل دلدار روان می‌گردد، و همانگونه که در مقام باطن و معنا اتحاد یافتند، در این جهان هم پهلوی هم دفن گردیدند، و این نسخه مصدق آن نسخه گشت. این تأویلی بود از این داستان و سیر معنوی به زبان وقت و املاي حال، و دیگر حکایات و تمثیلات که برای تأکید مقام و تأیید مرام آورده همگی محامل سلوکی و به طور کلی در همین زمینه‌اند^۱، و العمدالله، و در پایان ناظم در یک عنوان مستقل، طی طرفه نظمی پاسخ از اشکالات مقدر و غیر مقدر را در بیان گفتگوی رند می‌آشام و زاهد خودکام به تمامه بیان می‌دارد.

اکنون که بخشی از مقامات انسان کامل و عرفان علمی، و از پی آن تحلیل داستان شیخ صنعان و دختر ترسا به پایان رسید، بجاست که بخشی از عرفان عملی که همان طی مقامات و مراتب سلوک است بیان گردد تا این مقدمه به دو حکمت علمی و عملی و عرفان نظری و عملی

۱. و اگر می‌خواستم همه را توجیه کنم موجب اطناب و املال می‌گشت، لذا با همین مقدار تعبیر که از رئوس مطالب این نظم بدیع نمودم، سالک رهنورد می‌تواند با این روش جزئیات دیگر را تأویل و تطبیق بر مراتب سلوک نماید، و این خود مفتاحی است مر بینش وران را که مقالات و سخنان بزرگان را با این کلید گشاده و در تنگنای ظاهر اقوال آنان نمانده، و در حل رموز پیشینیان نیز آنان را به کار آید.

مزین گردد و سالکان سیار و مشتاقان عرفان و سلوک را به کار آید.

اصولاً سلوک الهی با مرشد الهی و پیرکاردان - پس از یقظه و بیداری - آغاز می‌شود و روح در طی اطوار هفتگانه قلبی به قلّه توحید که مرتبهٔ بقای بعد از فناست راه می‌یابد، یکی از مراحل سلوک که دخل عظیمی در ترقی سالک دارد و باعث صعود او به قلّه کمال می‌شود ارتباط مرید با مراد است و آن چنانکه صاحب کتاب عوارف المعارف و مصباح‌الهدایه می‌گویند این است که چون مرید چشم دلش به نور هدایت بینا گردید و نقصان خویش را مشاهده کرد، آتش طلب در نهادش فروزان گردد و جز با حصول مراد و قرب حق تعالی آرام نگیرد.

در آن هنگام مراد که تمام بیابان‌های سلوک و مهالک صفات نفسانی را به قدم سلوک درنور دیده و به عالم کشف و یقین رسیده و به معاینه و مشاهده پیوسته است و مرتبهٔ مقتدایی را یافته است، در مرید مرتبط به او تصرف کرده و او را از راه باطن به کمال استعداد خودش می‌رساند.

مثال وجود مرید و استعداد کمال در او، همانند بیضه‌ای است که در آن استعداد پرندگی موجود است، اگر قابل تصرف و تأثیر همت و حمایت مرغی بالغ باشد، مدتی تصرفات حیات روحانیت و خواص کمال پرندگی او در وی نافذ گردد و عاقبت صورت بیضگی را از او خلع کند و صورت پرندگی بر او بپوشاند و به کمال استعداد خودش برساند همچنین اگر مرید وجود خود را در تحت تصرف شیخی کامل قرار دهد که به مرتبهٔ تکمیل رسیده باشد و سیر و طیر و سلوک و جذبه در او به هم پیوسته باشد، از بیضهٔ وجود او مرغ حقیقت «ان الله خلق آدم علی صورته = خدا انسان را بر صورت خودش آفرید» بیرون آید و در

هوای هویت پرواز کند، و همان طور که بقای نسل آدمی به ازدواج و توالد و تناسل است، همین طور در عالم معنی سرّ حقیقت آدمی که عبودیت محض است در وجود نیاید مگر بعد از ازدواج مرید و مراد - به رابطه محبت و قبول مرید تصرفات مراد را - این آن ولایت دوم است که حضرت عیسی علیه السلام فرمود: «لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین = تا کسی دو بار زاییده نشده باشد راه به ملکوت آسمانها پیدا نمی کند».

سالک را در طی سلوکش آدابی و اعمالی و احوالی و اخلاقی و مقاماتی است که اگر درباره هر یک آنها به اندازه ده سطر سخن گفته شود خود کتابی معظم می گردد، لذا به رئوس و نام های آنها اشاره می کنیم و مفصلش را در کتابهای احیاء العلوم غزالی و مرصاد العباد دایه و مصباح الهدایه کاشانی و عوارف المعارف سهروردی و آداب المریدین شیخ ابوالنجیب و فتوحات مکیه ابن عربی و دیگر کتب مدون در این فن جستجو نمایید.

طریقه تصوف اصطلاحاتی دارد به نام حال و مقام، تجلی و استتار، جمع و تفرقه، وجد و وجود، سکر و صحو، وقت و نفس، شهود و غیبت، تجرید و تفرید، محو و اثبات، تلوین و تمکین.

و نیز آدابی دارد که سالک طالب باید آنها را مراعات نماید تا به مقصد برسد، و آنها آداب صحبت با مشایخ و بزرگان طریقت - بویژه آداب مرید با شیخ - و آداب معیشت و زندگانی، آداب تجرد و تأهل، آداب سفر، آداب تعهدات نفوس - پس از آداب اعمال - است که نماز و روزه و ادعیه و اوراد سالک چگونه باید باشد تا سیر او حقیقی شود،

تمام این آداب از ناحیهٔ شیخ دستور داده می‌شود، پس از آن اخلاق است که شامل بذل و مساوات (بخشش و برابری) و تواضع، عفو و احسان، ملاطفت و هم طبع شدن با طبیعت افراد، و راستگفتاری، و قناعت، حلم و مدارا کردن، خوشرویی و دوستی و مهربانی کردن می‌باشد.

پس از آن مقامات و احوال است که شامل: توبه و زهد و صبر و خوف و توکل و تقوا و فقر و شکر و رجا و رضا می‌باشد که نتیجه‌اش محبت و غیرت و حیا و اتصال و شوق قرب و قبض و بسط و انس و هیبت و فنا و بقا است.

مراد ما از تصرف شیخ در مرید آن است که آینه دل او را از زنگ هوا و طبیعت زدوده گرداند تا اشعهٔ انوار جمال احدیت در آن دل منعکس گردد و دیدهٔ دل مرید تابناک به درخشش وجه ذات گردد، و به واسطهٔ آن، محبت الهی در سويدای دل سالک استقرار یابد، و چون مرید در صحبت شیخ ادب سلوک را مراعات کرد، محبت او در دل شیخ جای گیرد و منظور نظر رحمت الهی شود، زیرا حق تعالی همواره به نظر رحمت و عنایت به دل‌های دوستان خود می‌نگرد، و چون سالک در دل شیخ جای گرفت، برکات الهی و آثار رحمت رحمانی پیوسته او را فرا گیرد و فیض نامتناهی پی در پی بر وجودش ریزش کند، زیرا قبول شیخ، نشانه قبول حق تعالی و رسول او و تمامی مشایخ می‌باشد.

مرید باید دربارهٔ شیخ خویش آدابی چند را مراعات کند تا به کمال استعداد خویش - با عنایت و توجه شیخ - برسد.

نخست اینکه شیخ خویش را در میان مشایخ دیگر از همه کامل تر

داند، چه اگر در مقابلش کامل تری داند، رابطه محبت و الفت ضعیف شود و سخنان شیخ در وی تأثیر زیادی نبخشد و آن بیضه که گفتیم پرنده از آن تولد یابد ضایع گردد، بنابراین هر چه محبت کامل تر باشد، استعداد مرید مرصورت تربیت شیخ را قابل تر باشد.

دوم ثبات عزم است بر ملازمت صحبت شیخ، که یا بر آستان او جان تسلیم کند و یا به مقصود برسد، مرید باید به ردّ و راندن شیخ باز نگردد و آستان را ملازم باشد، چه مشایخ را دربارهٔ مریدان امتحانات گوناگون است، حافظ گوید:

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست
ادب سوم اینکه خویش را در طریق تنفیذ تصرفات شیخ گذارد و به هر چه گوید متقاد و تسلیم و راضی باشد و اعتراض نورزد، زیرا جوهر ارادت جز از این راه و بدین معیار معلوم نمی شود.
ادب چهارم سلب اختیار از خویش است که مرید باید در هیچ امر از امور دینی و دنیوی و کلی و جزئی بی مراجعت به شیخ و اختیار او، کاری انجام ندهد، و همین طور در تمام عبادات و اذکار و مراقباتش بی اجازه شیخ و تعیین او شروع نکند.

ادب پنجم باید که هر حرکت که خاطر شیخ آن را کراهت دارد انجام ندهد و حد و مرتبهٔ خود را بداند و در چیزی که نه مقام او بود و نه حال او، سخن نگوید و هرگاه که خواهد سخن گوید باید نخست از حال شیخ باخبر شود که حال شنیدن کلام او را دارد یا نه، و در سخن گفتن با شیخ صدای خویش را بلند نکند که بلند سخن گفتن در حضور اکابر نوعی ترک ادب است، و چون اجازهٔ سخن یافت طریق انبساط را نیسماید و

طریق تعظیم و احترام را نگهدارد، و واقعات خویش را برای شیخ نقل نماید و خود تعبیر نکند و به استقلال و استبداد در آن به صحت و درستی حکم نکند.

این آداب و آداب بسیار دیگری هست که تمامی را اگر در داستان شیخ صنعان و دختر ترسا به دیده تحقیق و تأویل ملاحظه و مقایسه کنیم خواهیم یافت، اکنون پس از تجلیل داستان و بیان عرفان علمی و عملی به چگونگی این کتاب و پیدا شدن نسخه آن و چاپ و انتشارش می پردازیم:

اصل داستان صنعان و ترسا را نخست تا آنجا که استقصا نموده ام، امام محمد غزالی در کتاب منسوب به او به نام تحفة الملوک آورده، و سپس شیخ فریدالدین عطار در کتاب منطق الطیر خلاصه آن را به نظم کشیده و مشهور گشت، و ما آن داستان را عیناً برای اطلاع خوانندگان نقل می نمایم.^۱

امام محمد غزالی در باب دهم تحفة الملوک گوید: در حکایات چنین آورده اند که حرم را پیری بود نام او عبدالرزاق صنعانی، و او بزرگ و صاحب کرامات بود، قریب سیصد مرید داشت، شبی خفته بود به خواب دید که بتی بر دامن او نشسته بود، از خواب درآمد، سخت دل تنگ و دل مشغول شد، دانست به صفای وقت و روشنایی دل که او را

۱. چون فرصت مراجعه دوباره به کتاب تحفة الملوک یافت نشد، لذا از مقدمه ای که مصحح کتاب منطق الطیر بر آن نوشته، و ایشان هم از همان تحفة الملوک نقل نموده اند استفاده نمودم.

کاری در راه است و بر قدر گذرمی باید کرد، در خاطرش چنان آمد که او را به جانب روم می باید رفت، و دلش چنان خواست و ایشان خلاف نتوانند کرد، روی در بلاد روم نهاد و جمله مریدان با او در راه ایستادند و می رفتند.

روزی به جایی رسیدند کلیسایی دیدند، شیخ درنگریست چشم او بر بام کلیسا به دختر ترسایی افتاد، در حال عاشق شد و دلش ببرید، چون آن حال شیخ را واقع شد، در حال مرقع بیرون آورد و جامه مغان درپوشید، کمر بندگی بگشاد و زنار تیرگی و ترسایی بر بست، مریدان گفتند: یا شیخ: این چه حالت است، گفت: ما را به دل کاری چنین افتاد، با دل منافقی نتوانیم کرد، ظاهر و باطن راست داشتن شرط کار است، گفتند: اگر مسلمان باشی چه زیان بود؟ گفت: لشکری بر نظاره گاه فرود آمده است و نظر او به دل است و دل داغ گیری دارد، به رنگ اسلام داشتن چه سود دارد؟ که نه بندگی به عادت داشتیم، آن نشان دوستی او بود، امروز دوستی دیگری که پای در میان نهاد ما را و اگر بندگی چه کار، مریدان گفتند: تا ما نیز موافقت کنیم، او گفت: که البته نشاید که در مخالفت موافقت نمود، مریدان از دیر رفتند و او را به قضا تسلیم کردند و او خوکبانی کرد و می بود.

پس او را مریدی بود به خراسان بزرگ مردی، به خواب دید به خراسان این حالت را، دانست که پیر را آفتی افتاده است، برخاست و به مکه رفت و با مریدان گفت شیخ کجاست؟ مریدان گفتند: شیخ را چنین کاری پیش آمد، او گفت: شما چرا آنجا مقیم نشدید موافقت را؟ گفتند: ما خواستیم که موافقت کنیم شیخ گفت در مخالفت موافقت نبود، گفت:

راست گفت شیخ، و شما همه عین خلاف بودید و در مخالفت موافقت نبود، شما سیصد مرد، خداوند وقت و حال و صفا، مقدم و پیر خود را بردید و تسلیم کردید؟ و در میان شما خود مقبول قولی نبود؟ خداوند همتی نبود؟ چرا جمله آنجا سجاده نیفکندید و نگفتید: که ما از اینجا بر نخیزیم، نان و آب نخوریم، تا شیخ ما را با ما ندهی.

پس این مرد برخاست و روی در بلاد روم نهاد و می رفت تا بدو رسید، شیخ را دید کلاه مغان بر سر نهاده و خوکبانی می کرد، چون آن حالت بدید، از هیبت بیفتاد و غش کرد، در آن میانه دیده او در خواب شد و رسول را دید علیه السلام، به او گفت: تو در بلاد روم چه می کنی؟ او گفت یا رسول الله تو در بلاد کفر چه می کنی؟ رسول علیه السلام گفت: ما آمده ایم که واپیر عتابی رفته است ما آن را برداریم، در حال از خواب در آمد، شیخ را دید کلاه مغان می انداخت و زنار می برید، پس به او گفت: آب بیاور تا غسلی بکنم، غسلی بکرد و اسلام تازه کرد و جامه صلح باز در پوشید، چون آن دختر حال چنان دید بیامد و گفت: اسلام بر من عرضه کن، شیخ اسلام بر او عرضه کرد و همه به هم با کعبه آمدند، و آن همه تعبیه و کار ببايست تا گبری از گبری برخیزد و به بساط اسلام ره ببرد.

از مقایسه این روایت با گفته عطار بدین نتیجه می رسیم که میان آنها چندان اختلافی وجود ندارد، و ارکان داستان در هر دو کتاب یکسان است.

اما راجع به شیخ عبدالرزاق صنعانی صاحب کتاب انساب یعنی سمعانی گوید: عبدالرزاق بن همام صنعانی از محدثین بسیار مشهور و

موثق بوده، و در سال ۱۲۶ هجری متولد و در سال ۲۱۱ در گذشته، و گفته‌اند که بعد از رسول خدا کسی را که مردمان برای دیدن و شنیدن سخنانش آن مقدار متحمل رنج و سختی شده باشند غیر از عبدالرزاق نبود.

مرحوم عباس اقبال آشتیانی در شماره اول سال سوم (۱۳۲۵) مجله یادگار از قول نواده مرحوم میرزاعلی آشتیانی متخلص به میکده می‌نویسد: از جدّ پدری نویسنده این سطور مرحوم میرزاعلی مستوفی آشتیانی متخلص به میکده جُنگی باقی مانده، شامل اشعاری بسیار شیرین و دلکش، و در ختام آن منظومه‌ای را نوشته، و در آن این چنین نگاشته: این کتاب شیخ صنعان من کلام وحدت در نسخه پاره پاره‌ای به دست آمد، و تخمیناً یک جزو از اول آنرا نداشت، ربیع الثانی پارس‌ئیل ۱۳۰۸ هجری.

نگارنده در سالیانی پیش چون داستان شیخ صنعان را که شیخ عطار در کتاب جاویدان منطق‌الطیر با فصاحتی بی‌نظیر آورده است خوانده بودم، دیگر اشتیاقی به خواندن مکرر آن داستان نداشتم، خاصه که وحدت را اصلاً نمی‌شناختم و از طبع سلیس و بیان شیوای او بی‌خبر بودم، چندی پیش بر آن شدم که این داستان را از گفته وحدت بخوانم، و به خود می‌گفتم اگر اشعار او جالب و جاذب نمی‌بود، قطعاً جدّ من وقت خود را صرف استنساخ و تسویه آن نمی‌فرمود، حدس بنده این بار به نوبه منتهی نشد و با شاعری سروکار یافتم که در انتخاب لغات و تلفیق جمل و طرد قوافی و بیان افکار بکر، الحق هم‌سنگ دل

سوخته‌ترین شعرای داستان‌سرا یعنی وحشی بافقی است^۱، گذشته از زیباییهای لفظی و شیرینی کلام، حکایت و قصص بسیار عارفانه و جاذبی بر اصل داستان علاوه نموده که خواننده را گاه به یاد بوستان سعدی و گاه به یاد سلامان و ابسال جامی می‌آورد، خلاصه آنکه چون شروع به خواندن این داستان دلنواز نمودم چنان مست شدم که دامنم از دست شد، و با سلاست گفتار و روانی طبع و علو فکر این شاعر شیرین سخن دریغم آمد که فی‌المجلس آن را تا پایانش نخوانم، قریب یک‌هزار و دویست سیصد بیت به بحر هزج مسدس سروده^۲، که در آن لطافت گفتار با ظرافت فکر و معنا به بهترین نحوی صورت گرفته است. متأسفانه نمی‌دانم صانع این مصنوع ظریف کیست؟ زیرا گوینده در اشعارش هیچ نوع اشاره‌ای به مولد و دوره حیاتش ننموده، و مدح و ثنایی هم از سلاطین و بزرگان نکرده که خواننده را کم و بیش به دوره‌ای که او می‌زیسته نزدیک سازد.

اینک نویسنده اشتیاق مفرط به شناختن این شاعر یافته‌ام، و آرزو مندم بدانم وحدت کیست؟ کی و کجا می‌زیسته، و مولدش کجا بوده، و ترجمه حالش چه بوده، و کی درگذشته است، و آیا از همین مثنوی نسخه‌ای خطی یا چاپی در دسترس خوانندگان گرامی یافت

۱. در حالیکه به مراتب از وحشی دل سوخته‌تر، و در جزالت بیان و ادای معانی با نظامی پهلوی می‌زند.

۲. در حالیکه کتاب حاضر از مرز سه هزار بیت پا فراتر گذارده است، و سپاس خداوند را که این نسخه کامل را نصیب ما فرمود.

می‌شود یا نه؟ چون مجله گرامی و زیبای (یادگار) تنها مجله ادبی ما است، از کارکنان فاضل آن و خوانندگان عزیزش تقاضا می‌کنم اگر درباره وحدت هر نوع اطلاعی دارند آن را خواه به طور مقاله برای آگاهی طبع فرمایند، یا به طور خصوصی به نام این بنده ارسال فرمایند، شاید بدین وسیله درباره این شاعر فحل و شیرین سخن بتوان اطلاعات جامعی گرد آورد، و روزی با کمک دوستان مثنوی شیخ صنعان و دختر ترسا را به حلیه طبع آراست، زیرا الحق روا نیست این شاهکار ادبی در بندگانمی، و این دره التاج در ظلمت بی نام و نشانی اسیر بماند.

سپس ده یازده بیت از اشعار او را برای استشهاد بر فصاحت و بلاغت او آورده، و بعد درباره شعرای مختلف که متخلص به وحدت بوده اند وارد سخن می‌شود، و هیچیک را صاحب این منظومه نمی‌داند، و سپس از کتاب شمس التواریخ شیخ اسدالله گلپایگانی اتفاقاً همین وحدت هندی صاحب منظومه را نقل می‌نماید، ولی اظهار نظری نمی‌نماید، در آنجا گوید: وحدت هندی اصلش از کلکته و نامش شیخ محمد، عالمی عارف و حکیمی واقف بوده.... که گلپایگانی عیناً از ریاض العارفین بدون ذکر نام نقل نموده است.

اما عنایت بی علت خداوندی این منظومه را رایگان در اختیار این مصحح گذارد، و پس از بیست و پنج سال تتبع و مطالعه در آن، موفقم داشت که آنرا با این مقدمه به حلیه طبع بیاریم.

این منظومه از آثار وحدت هندوستانی است که نامش شیخ محمد، و تخلصش وحدت، و همانگونه که صاحب کتاب ریاض العارفین گوید: اصلش از کلکته من اعمال بنگاله، و پدرش از قضات آن شهر، و از علوم

ظاهری بابه‌ره بود، در ریعان شباب از آن کشور مسافرت کرده و بعضی از ولایات را دیده، در ایران به خدمت جمعی از عرفای عظام و علمای کرام مانند حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی (سکوت)^۱ و جناب حاجی محمد جعفر همدانی (کبودر آهنگی - مجذوب علی شاه)^۲ و غیرهم رسیده، و خود در حکمت طبیعی ربط معقولی داشته، و در شاعری نیز همت بر دریافت مضامین نیکو می‌گماشته، در شیراز در سرای جناب آقا عبدالله متخلص به طبیب ساکن، و به صحبت آن جناب به سر می‌برده، و او را با فقیر (رضا قلی خان هدایت صاحب کتاب ریاض العارفین) مجالست و ملاطفت بسیار بوده، و فقیر نیز با او رشته موافقت مستحکم نموده، بسیار خوش مشرب و عالی همت و صداقت کیش، و سالکی معرفت اندیش بوده، گاهی هم به دام محبت اهل جمال صید می‌گشته و دیده به خونابه سرشک می‌آغشته، غرض عالمی واقف و شاعری عارف، رفیقی صادق و حکیمی حاذق بوده، و اشعار بسیار لطیف بیان نموده، و بالاخره از شیراز به زیارت عتبات عالیات رفته و اکنون در بغداد به سر می‌برد (۱۲۶۰ هجری) این رباعی از اوست.

زاهد ار پاکدامنی خواهی خرقه را در خُم شراب انداز

بِز عشق ای حکیم گر طلبی دفتر حکمت در آب انداز

صاحب کتاب طرائق پس از شرح حال همین وحدت هندوستانی گوید: وحدت را مثنویاتی است به بحر فرهاد و شیرین وحشی قریب

۱. متوفای سال ۱۲۳۸ هجری قمری، که مراد مرحوم میرزای وصال نیز بوده

است. ۲. متوفای سال ۱۲۳۹ هجری قمری.

سه هزار بیت، که داستان صنعان و دختر نصرانی را به نظم آورده است، و سپس چند بیتی از این مثنوی را ذکر می‌نماید.

در هر حال این کتاب را از روی نسخه‌ای که به خط یکی از اولیای عظام بود، و نام او را همچو راز عشق دارم در نهان، و کتابتش در سال ۱۳۱۸ قمری بود، در سال ۱۳۳۹ شمسی کتابت نمودم، و در همان سال با تنها نسخه‌ای که در کتابخانه ملک به شماره ۵۳۶۴ وجود داشت مقابله، و کسری‌های آن را در جای خود ثبت، و اختلاف نسخ را در ذیل آن نگاشته، و اکنون با تشکر از جناب آقای مهندس مفید، مدیر محترم انتشارات «مولی»، امیدوار چنانم که این خدمت مقبول نظر ارباب حال و روندگان راه ذوالجلال گردیده، و حق جل و علا این فقیر شکسته بال را از دعای خیر اصحاب حال بهره‌ای، و از خزاین بی‌شمارش قطره‌ای کرامت فرماید.

محمد خواجوی

۱۳۸۱/۱۱/۲۱

هو الله خالق الحسن و الجمال

منظومة عرفانی صنعان و ترسا

وحدت هندی

هُوَ

بسم الله الرحمن الرحيم

بود در عین کثرت فرد و یکتا
جهان آینه دار طلعت اوست
بود از مشرق هر ذره پیدا
به پیش چشم حقیقین جلوه غیر
حجاب نیستی بر روی اغیار
زپا تا سر شده لبریز اغیار^۱
هویدا نور حسنت از نقابت
به هرجا بُرَقع دیگر به رویت
نقاب نازک رخسار خوبان
در نظاره بر رویت گشاده است
رُخْت بر خاطر مجنون تجلی
که شد در شرک مست جام توحید
که شور افتاد ازو در جان پرویز
شب قدر آوری در زلف ترسا

به نام آنکه بی انجام و مبدا
حریم بی نیازی خلوت اوست
رخ آن آفتابِ عالم آرا
نباشد در حریم کعبه و دیر
که هست از غیرت آن حسن سرشار
زهی عالم ز تو چون عاشق زار
بود از عارض خوبان حجابت
ز هر سو جلوه روی نکویت
به رویت خوشتر است ای راحت جان
ز بس این پرده ها نازک فتاده است
نمود از محمل رخسار لیلی
زلیخا از رخ یوسف ترا دید
نمودی لعل شیرین را شکر ریز
کند صنعان به ذکر تا که احیا

بنود از بس جمالت لأبالی
 ز خُسن بی‌تعیّن گشته ناچار
 کسی کاین سر نباشد باور او را
 به ماگر طاقت نظاره بودی
 نگار پردگی از پرده پیداست
 کسی در پرده کان رخسار را دید
 ز حق گر پرده باشد عالم افروز
 بود شوق تو در هر شئی موجود
 تویی یا رب به معشوقی سزاوار
 همه عشاق تو اجزای عالم
 بود در نزد طبع صاحب ذوق
 کشد گر سوی مرکز خاطر سنگ
 بود تحریکشان سوی تو از شوق
 ز هر جانب تویی مطلوب دلها
 زهی حسن تو بیرون از چه و چون
 مسلم بر تو ملک بی‌نیازی
 الهی گر چه حسنت عالم آراست
 تو یارب چون ضمیر پیر کنعان
 کند ای شمع خلوتخانه دل
 ز رخ این پرده‌های راز بردار
 لقب چون وحدتم کردی در آغاز

کند از کفر و از ایمان تجلی
 یکی سر رشته تسبیح و زنار
 ز دانش نیست جز دردسر او را
 تو هم از چهره بُرقع برگشودی
 که هر سو صد هزارش مست و شیدا است
 ز خود یکبارگی مهجور گردید
 چه شد بی‌پرده می‌گردد شب و روز^۱؟
 که نبود دیده‌ور را جز تو مشهود
 همه غیر از تو بر تو عاشق زار
 ترا تمکین معشوقی مسلم
 محرک آسمانها را همین شوق
 به بالاگر نماید آتش آهنگ
 تو مطلوبی چه از تحت و چه از فوق
 به هر صورت تویی محبوب دلها
 زهی با جمله و از جمله بیرون^۲
 دل ما و نیاز عشقبازی
 دل ما در حجاب حب دنیا است
 کن این بیت‌الضنم را یوسفستان
 غمت معماری ویرانه دل
 ز مهر غیر خویشم^۳ ساز بیزار
 در توحید کن بر روی من باز

زلال چشمه سار کوی توحید^۱ صفا بخش آن چنان زآلودگیها ره انکار وحدت کس نپوید به عین کثرتم ده نور توحید نگردد سد راهش موج کثر	کلام را که هست آیات توحید به طبع اهل معنی کن گوارا که از دلها غبار شرک^۲ شوید دلم را بخش نور حسن جاوید کسی کو شد غریق بحر وحدت
---	---

در بیان آنکه مشاغل صوری ارباب وصول مانع

صور قلبی نیست

به خسرو در مقام امتحان شد گروهی جانب پرویز شیدا در این هنگامه عاشق آزمایی نظر چون افکند بر روی اغیار؟ دو رنگی را به بزم عشق جا نیست به جانش غیرت عشق آتش انداخت سوی خسرو روان گردید شیرین که ای سلطان اقلیم محبت که چون شمعند در بزم فروزان زنی پروانه جان را به آتش نشاید دیده بر غیری گشایی به پاسخ سفت خسرو گوهر راز کنار و جیب من رشک گلستان	شی از باده شیرین سرگران شد فرستاد از بتان ماه سیما غرض می بودش اندر دلربایی شود ظاهر که این یار وفادار که در شرع محبت این روا نیست چو این هنگامه بهر امتحان ساخت نهانی با هزاران ناز و تمکین تکلم کرد با خسرو ز غیرت نکو نبود ازین خیل نکویان کنی دل از تماشایی مشوش اگر ثابت قدم در عشق مایی چو بشنید این سخن زان مایه ناز شود گر از وجود گلعداران
---	--

ز عشقت فارغم از مهر^۱ اغیار
سر سودای اغیارم نباشد
جهان آینه آن روی نیکوست
بود چون شاهد و مشهود واحد
کند در آینه اعیان ز آغاز

به آن هنگامه ام در خلوت یار
نظر جز بر رخ یارم نباشد
که در وی ناظر و منظور هم اوست
ز انکارت چه غم الله شاهد
جمال یار بر خود جلوه ناز

وحدت عددی که ظل وحدت حقیقی و متعبر

به نقطه است اصل و مبدأ موجودات است

نخستین وحدت حق جلوه گر بود
پس آنکه نقطه شد در ظل سیار
ز سیر عرض او شد صورت با
مکرر گشت چون این نقطه ظاهر
الف چون از دو سر بر عکس هم گشت
چو اندر سجده ایزد تعالی
به ضم نقطه توحید فی الحال
الف هردم به طوری کرده حرکت
در این دفتر الف باشد سراپا
غرض یک حرف بیرون از الف نیست
الف از نقطه وحدت هویدا است
ز ظل وحدت اسما گشت ظاهر
ترا این نکته در توحید کافی است

که شد از ظل^۲ وحدت نقطه موجود
به صورت گشت الف از وی پدیدار
به ضم نقطه وحدت هویدا
عیان شد تا و ثا اندر مظاهر
به طومار حقیقت حا رقم گشت
الف خم گشت و دال آمد هویدا
به ذال آمد مبدل صورت دال
که حرف دیگری شد در کتابت
که شد از مظهر هر حرف پیدا
و لکن محرم این مدعا کیست؟
که ظلمت وحدت ایزد تعالی است
بود پس عین این وحدت مظاهر
که رنج شرک را تدبیر شافی است

ز شوق جلوهٔ حسنند مخلوق
 به دام عشق صورت شد گرفتار
 سوی اعراض خود میل طبیعت
 مرکب مایل حفظ صور باز
 نبات آشفته اثمار و ازهار
 به تأثیرات خود، عاشق سماوات
 به قوت عشق، تحصیل مطالب
 ز شوق عقل، جان آشفته و زار
 همیشه عاشق و حیران و مفتون
 در او جز مهر معشوق ازل نیست
 ولی راجع به حسن دوست ناچار
 که معشوقش بود مستغنی از غیر
 که از توحید در عشقش بود شور
 بهار گلشن اقبال جاوید
 که عمری در حریم قرب ره داشت
 که عمری بود شاه مصر عرفان
 که از مهر رخس داری نشانی
 که از گلزار حسن یار برخاست
 به دریا می‌رساند نسبت این دُر

همه اجزای عالم غیر معشوق
 هیولی در وجود عشق ناچار
 گرفتار تشخص مانده صورت
 عناصر راست در سر شوق احیاز
 جماد آمد به نوع خود گرفتار
 بود حیوان اسیر میل و لذات
 به انسان شوق تدبیر عواقب
 جسد باشد به عشق جان گرفتار
 بود عقل از فروغ حسن بی چون
 ز خواهش‌های باطل عقل عاری است
 بود هرچند ناقص عشق اغیار
 در اینجا عشق آمد کامل السیر
 نوای عنذلیب جان مهجور
 بود آرایش گلزار تجرید
 از آن جان رایت عزت برافراشت
 عزیز آمد در اینجا یوسف جان
 تو می‌باید که قدر جان بدانی
 نسیم جان حیات‌افزای دلهاست
 بود آمیزش این ذره با خور

نفسی ناطقه انسان که جامع معارف و حقایق الهی و منبع کمالات
نامتناهی است از جهت ارتباط و انتساب اوست به عالم قدس و آستان
معشوق حقیقی

شبی فرمانروای ملک هامون
شد از شوق قد دلجوی لیلی
چو نقش پا ز مستیهای بسیار
فشاندی گاه آب از چشم گریان
ز شوق یار بودش دیده تر
به عین اشتیاق آن بلاکیش
ز خارا چون شرر مجنون حیران
به دامن سگ لیلی درآویخت
به مژگان گردش از رخسار می رفت
که ای شب پاسبان منزل یار
به من نگذاشت هجر یار جانی
ز فیض آفتاب روی دلبر
بود از نکه آن زلف مشکین
بود حکمت روان بر جان مجنون

بهار لاله زار داغ، مجنون
روان چون اشک خود در کوی لیلی
ز پا افتاده در سرمزل یار
گهی گرد رهش رفتی به مژگان
ز شب تا صبحدم چون حلقه بر در
سگی از کوی لیلی آمدش پیش
برآمد از میان سنگ طفلان
در اشکی نثار راه او ریخت
حدیث اشتیاق خویش می گفت
چو چشم عاشقان تا صبح بیدار
نثار مانده مشت استخوانی
ز مهر^۱ آسمان قدر تو برتر
شرافتها ترا بر آهوی چین
که هستی محرم جانان مجنون

تفسیر دیگر به زبان قال^۲ در مناجات معشوق قدیم ذوالجلال

زهی سرکرده عاشق نوازان
بود شیرین و فرهادت زهر سو

سگ کوی تو جان پاکبازان
هزاران لیلی و مجنون دلجو

ز جام عشق خویشم بی خبر کن حجاب هستیم بردار از پیش بود هرچند عصیان سد راهم بسوزان این حجاب از نار توحید دل از بار گنه فارغ از این است	به ملک جان دلم را راهبر کن دلم را ساز خلوتخانه خویش نباشد جز درت امیدگام مراکن موج دریا بار توحید که یارم رحمه للعالمین است
---	--

اشاره به مدح^۱ مرآت جمال الهی و مظهر کمالات
نامتناهی غایت هستی ماه تاماهی، حضرت رسالت
پناهی صلی الله علیه و آله

نخستین مشرق خورشید امجد مه از شرم جمال او مُقَنع بود معراج و سیرش «قاب قوسین» تعالی الله از آن خورشید چون ماه رُخش از رنگ بیرنگی فروزان نمی باشد ز عشاق دل افکار به تن جان و به جان عقل معلا ندارد سایه آن جسم مطهر دو عالم در حقیقت سایه اوست شب معراج آن شاه مکرم چو قدر سایه او عرش نشناخت زبس شد گرم سیر «لی مع الله»	محمد گوهر دریای سرمد دو عالم در ثنای او دو مصرع دو گام از گام رخس^۲ اوست کونین که شد گلگونه او «صِبْغَةُ اللهِ» هزاران رنگ از او در باغ امکان چو او یک عاشق یکرنگ دلدار به دل ز آرایش امکان مبرا که هست از جوهر جانها مخمر فزون از عرش و کرسی پایه اوست فتادش سایه چون بر عرش اعظم دگر بر خاکش از رفعت بینداخت ز جسمش سایه درماند اندرین راه
--	---

ملک پروانه شمع جمالش به واجب بس که دارد ربط پنهان جمالش شمع بزم «لی مع الله» کند تا قصه معراجش انشا	فلک دیوانه بزم وصالش مثالش نیست در مرآت امکان ز توصیفش زبان عقل کوتاه بُراق فکرتم شد عرش پیمای
--	---

نمودن^۱ نفس ناطقه عرش پردازی و عروج بر معارج نکته پردازی و

صعود بر مدارج سخن سازی در بیان معراج رسول حجازی

صلوات الله وسلامه علیه

شبّی دلکش ز لعل خط خوبان سیه مست می سرشار توحید سیه چون خیمه لیلی سراپا ز شرم جلوه رخسار جانان سوادش سرمه چشم مه بدر لباس کعبه قرب الهی ز ماه نو بر آن شام امید نموده از سوادش کیلک تجرید قرین خواب غفلت چشم اغیار جهان را ایزد از اغیار پرداخت پس آمد جانب جبریل فرمان روان شو با بُراق آسمان سیر براقی از صفا چون نور دیده	ز ظلماتش هویدا آب حیوان سوادش سرمه سای چشم تجرید جهانی اندر او مجنون شیدا نهفته رخ در او خورشید تابان غلام زنگی او «لیلة القدر» چو چشم یار نورش در سیاهی غلام حلقه در گوش شب عید به لوح جان رقم آیات توحید نصیب دوست در وی چشم^۲ بیدار برای دوست خلوتخانه ای ساخت که ای دستان سرای عالم^۳ جان به سوی خاک از این فیروزه گون دیر ز فکر آسمان سیر آفریده
---	--

که بتواند چو نور چشم بینا
 ز رگ تا استخوان وز مغز تا پوست
 نفس گیر از عنان^۲ تا بیش ناکام
 زمین^۴ از سیرش ار می شد مقدر
 چو فکر عاشقان آن نرم رفتار
 بسان همت عشاق غمگین
 خرامید آن چنان آن باد رفتار
 چو بوی گل که باد آرد به گلشن
 پیمبر سرگران از جام توحید
 در آن شب از قضای حق معبود
 تنش خوابیده و دل مانده بیدار
 ز چشم افتاده اسباب جهانش
 ز خواب آن روح پاک قدس منظر
 نبودش خواب انیس چشم بیدار^۶
 پس از عرض تحیات و سلامش
 که امشب شاهد حق خلوت آراست
 چه خلوتخانه، رشک گلشن طور
 چه خلوت چون ضمیر پیر کنعان
 برون آ، بر بُراق عشق بنشین
 ز مشتاقان ترا این قسمت آمد

گذر کردن از این نه سد مینا
 سراپا گشته جذب^۱ از جذبه دوست
 نسیم باد پا را^۳ اولین گام
 به آنی ختم می گردید یک سر
 به هر جا بود در سر منزل یار
 گذشتن از جهان گام نخستین
 که باد آرد به عاشق مژده یار
 سلامش آورند از رب ذوالمن
 نوای عندلیب سدره بشنید
 سرای اُم هانی منزلش بود
 نظر پوشیده از رخسار اغیار
 به معراج حقایق^۵ رفته جانش
 همه شب داشتی معراج دیگر
 که از خود رفته بود از شوق دلدار
 مخاطب ساخت با صد احترامش
 در آن خلوت ز مشتاقان ترا خواست
 گل رعنائی روز و شب ازو دور
 ز جوش وصل یک سر یوسفستان
 که یابد از قدومت عرش تزیین
 که سودای تو نقد دولت آمد

۱. خلق. ۲. عنان پیش باگام. ۳. در. ۴. زمان. ۵. محبت.

۶. بیمار.

که دارد با تو آن معشوق بی چون
 حبیب از مرثده دیدار محبوب
 روان سوی حریم وصل بی چون
 حبیب الله بود از شوق سرشار
 و لکن چون خط پرگار بی تاب
 گذر فرمود با صد عز و تمکین
 مشرف ساخت محراب دعا را
 روان گردید پس از مرکز خاک
 چو شد آن شمع بزم «لی مع الله»
 غنی از منت انوار خورشید
 ز بس بیخود شد از نظاره اش تیر
 به رقص آمد در آن دم زهره با چنگ
 در آن شب آفتاب عالم افروز
 به مریخ ار رسیدی مقدمش دیر
 ضیاء دیده برجیس افزود
 شد از فیض کف آن دُر ناپاب
 به او روح الامین تا «سدره» پیمود
 وداع حضرت روح الامین کرد
 ز دریاهاى نور آن عرش منزل
 ز بس از هستی خود پاک بگذشت
 به بزم عقل هم زد پشت پایی

به ملک دلبری راز دگرگون
 به طرز دلکش و آیین مرغوب
 در اول گام رفت از خویش بیرون
 همه شب در حریم وصل دلدار
 ازو گردیده سوی او عنانتاب
 به سوی مسجد اقصی نخستین
 امامت کرد خلیل انبیا را
 به سوی تهِ ریاض سبز افلاک
 چراغ افروز خلوتخانه ماه
 مه نو از فروغش بدر گردید
 کند دائم حدیث شوق تحریر
 که دارد دوست سوی دوست آهنگ
 نهفت از شرم رویش چهره از^۱ روز
 زدی بر فرق خود از غصه شمشیر
 که خاک مقدمش را مشتری بود
 زحل را مزرع امید شاداب
 که پای سیر او یکباره فرسود
 پس آهنگ مه خرمن نشین کرد
 به زور موج شوق آمد به ساحل
 به ملک جان به جسم خاک بگذشت
 که غیر از حق نبودش آشنایی

نمودش صید در یک طرفه‌العین
 در آن محفل میی از جام توحید
 تجلی کرد بر وی حسن بی‌چون
 به چشم سر به او دیدار بنمود
 دلی کز روزن چشم است سیار
 ولی چشم رسول عرش منزل
 در آن منزل^۲ دویی پا پس کشیده
 چو نور ماه در انوار خورشید
 ز اسرار خفی چندین هزارش
 کز آن اسرار جز شاه ولایت
 چو برگردید از آن گلزار امید
 به رفتن قطره‌ای بود از حقیقت
 به رفتن ذره‌ای می بود بی تاب
 از آن دُر‌ها که ایزد بهر او سفت
 شد از امواج آن دریای اسرار
 خیال هر دو عالم همچو خاشاک
 ز تاب جوش^۳ آن اسرار بی‌چون
 از آن با چاه رمزی گفت بی تاب
 دل وحدت بود آن چاه پر خون
 علی را چون ندارم جاودان دوست
 چه پاک از گرمی بازار محشر

کماندار کمین^۱ «قاب قوسین»
 کشید آن سان که از خود محو گردید
 برون از کم و کیف و از چه و چون
 که آنجا دیده با دل متحد بود
 نبیند در جهان جز روی اغیار
 جمال حق بدید از روزن دل
 جمال حق کسی جز حق ندیده
 حدوثش در قدم مستور گردید
 به گوش جان نمود ایزد نثارش
 کسی محرم نداند در حقیقت
 دو عالم را نهان در خویشان دید
 محیط بیکران شد گاه رجعت
 به رجعت گشت خورشید جهانتاب
 سراسر با امیرالمؤمنین گفت
 دل شاه ولایت بحر زخار
 شد از موج نخستینش ز دل پاک
 عنان صبرش از کف رفت بیرون
 به خون آمد مبدل در زمان آب
 که رمزی دیده از اسرار بی‌چون
 که پیر و رهنما^۴ و مرشدم اوست
 که دل بستیم در سودای حیدر

به جان از سرّ دل کردیم کوتاه
عنان دل بود در دست دلدار
زبان بستیم هم ز اسرار بی چون
که جز دلبر کس از دل نیست آگاه
اگر خواهد کند در ساعت اظهار
«تعالی شأنه عما یقولون»

اشاره بر آنکه در صدور این رموز عاشق عالم سوز، و داستان محنت اندوز مجبور و بی اختیار بوده است

عیان گردید باز از شوق دلدار
دلم^۱ از خود تهی گردید چون نی
شدم تا یک نفس با یار دمساز
دلم را مطرب عشق جهان سوز
جنون تا آتش نیرنگ افروخت
کند آن ساقی خورشید منظر
دگر مطرب نوای تازه سر کن
از آن آبی که حیدر گفت اسرار
نوای^۲ مطرب از نی تازه گردان
دگر در^۳ قصه ترسا و صنعان
چنان مستانه کن این قصه انشا
بود ناقوس دیر انجام و آغاز
حرم بین چون دل صنعان سراپا
بود روشن چو عشق کامل السیر
حرم گر اهل حق را قبله گاه است
ز ذرات وجودم ناله زار
دم نائی حیات افکنده در وی
حیات جاودانی یافتم باز
به بزمی هر زمان شد نغمه آموز
به رنگ تازه هر دم خرمم سوخت
خرابم هر دم از مینای دیگر
ز اسرار نهان جان را خبر کن
در اقلیم بقا نی شد پدیدار
که یابد جان از او اسرار پنهان
عیان کن اتحاد کفر و ایمان
که گردد کفر و دین زان مست و شیدا
به مرغان حرم دائم هم آواز
سیه پوش آمده چون^۴ زلف ترسا
ز یک آتش چراغ کعبه و دیر
ولی می خانه رندان را پناه است

ظهور حق به دیر و کعبه یکسان
گل رعنا ی کفر و دین به یک بوست
به هر ساغر دهد یک نشاء این می
گل رعنا یی از گلزار توحید
که آنجا پر دگی حسن رسوا
که جز دل کس نداند سر دل باز

بود در پیش چشم اهل عرفان
ز دیر و کعبه منظور نظر اوست
به هرجا جلوه‌ای دارد پیایی
بود دیر و حرم در چشم تجرید
به طوف کعبه دل شو مهیا
سخن را با زبان دل کن آغاز

اول داستان ترسا و صنعان و ابتدای بهار گل رعنا ی کفر و ایمان

زبان دل بدینسان کرده گویا^۱
فقیهی بود نامش شیخ صنعان
عبارتش سراسر از ریا دور
به انفاس مسیحا گشته همدم
ضمیرش مظهر انوار توحید
چو صبح صادقش احیای عالم
چو سوی بحر میل طبع سیلاب
حدیث فضل او مشهور آفاق
ز دانش در جهانش برتری بود
چراغ افروز بزم حق پرستی
زبان او به حق می بود گویا
چنین از عالم معنی خبر داد
ولایت در میان اهل عرفان

حدیث عشق بهر جان شیدا
که در اُمّ القری از اهل قرآن
چو عشق از نسبت زهاد مهجور
دمش ز اعجاز جان بخشی به عالم
دل او کاشف اسرار توحید
مسلم از دل روشن به یکدم
ز شوقش اهل حق را جان بی تاب
که بودی در جهان چون راز عشاق
خدیدو کشور دانشوری بود
خلیل آن کاسر الا صنم هستی
که همچون شمع بزم طور سینا
نقاب از شاهد مقصود بگشاد
که نبود گر به وسعت گاه امکان

خدا را پس ولی نبود به عالم
 زلال علم آب زندگانی است
 ز فیض علم شد انسان مکرم
 مسیحا رفت از دانش بر افلاک
 نگشتی علم اگر پیرایه دل
 ز فیض علم بود آن قدس منظر
 مر او را بود در اقلیم امکان
 به آن دانشوری^۲ آن خسرو دین
 ز فضل علم بودش خاطر شاد
 به طوف کعبه بودی پای در گل
 جدا از عشق نزد چشم حقیقین
 دلش از شام زلف دلبران دور
 لبش پیر خرد را حکمت آموز
 قضا می خواست کز کنج سلامت
 ز تاب عشق بی زنهار سرکش
 کند چندان مر او را محو دیدار

سخن کوتاه شد واللّه اعلم
 که جان را ز او حیات جاودانی است
 که مسجود ملایک گشت آدم
 ز دانش یافت احمد مدح «لولاک»
 شدی کی مشت گل^۱ انسان کامل؟
 خلاق را به کوی دوست رهبر
 مرید چارصد از اهل عرفان
 مقارن همچو مه با عقد پروین
 ولکن دل ز قید عشق آزاد
 ولی دور از طواف کعبه دل
 نبودش بهره ای از دانش و دین
 چو شمع صبحگاهی بود بی نور
 دل او فارغ از عشق جهانسوز
 شود مجنون صحرای ملامت
 زند در خرمن امیدش آتش
 کزو باقی نماند غیر دلدار^۳

در بیان آنکه حضرت معشوق حقیقی ثمره عشق را به صورت شجره

منهیه سبب ابتلا و امتحان حضرت آدم گردانید

چو آدم در ریاض خلد آسود
 نهال عشق بر وی جلوه بنمود
 بسی دلکش چو بالای نکویان
 بر او خوشتر از سیب زنخدان

قد دلجوی خوبان سایه او
 که حرف شوق آدم داشت تکرار
 همه دل بود بارش چون صنوبر
 ز قرب عشق منعی نکرد آغاز
 مشو با عشق عالم سوز همدم
 کند مجنون صحرای ملامت
 که هست از جویبار عافیت دور
 ولی غافل ز جذب عشق سرکش
 به سوی آن درختش رهنمون شد
 به کام جاننش آمد حاصل او
 ز دیدار عروس خلد محبوب
 به دل نگذاشتش آثار اغیار
 ز چشم افتاد فردوس از قصورش
 بر او این دار محنت یوسفستان
 اسیر حسن گندم گون شدش جان
 که ای نقد حقیقت کرده در جیب
 بساز از بهر ما با داغ سودا
 مرا هم با دل غمدیده رازی است
 به این محنت بساز از بهر دلدار
 به عالم حکم سلطان از تو جاری است
 شدی زان بعد نقض^۱ عهد مقبول

ز طوبی بود برتر پایه او
 ز هر برگش زبانی بود دُر بار
 ز بس دل پروری چون قد دلبر
 ز استغنائی حسن آن مایه ناز
 که خواهی ملک جاویدان مسلم
 که بیرون عشقت از دار سلامت
 از این نخل تمنا باش مهجور
 قبول امر حق کرد آن بلاکش
 در آخر عقل مغلوب جنون شد
 چو در فردوس از میل دل او
 نمودش ز اقتضای عشق محبوب
 غرور حسن عالم سوز دلدار
 ز سر آمد برون سودای حورش
 شد آخر از غم آن ماه کنعان
 ز گندم خوردن اندر باغ رضوان
 ندا آمد به او از شاهد غیب
 دل غمگین بود کاشانه ما
 دل غمناک را با من نیازی است
 بود غمخانه ات کاشانه یار
 سزاوار خلافت جز تو کس نیست
 به عشق ما روانت بود مجهول

الا ای آنکه هست از عهد پیشین
نکو نظاره کن از دیده دل
همه اسماء ایزد غیر یک نام
ز جرم عاشقی از فضل داور
میان جاهلان تیره انجام
ترا گر اشتیاق علم اسما است

ز نور کردگارت چشم حقین
که آدم شد ز جرم عشق کامل
به عالم گشت از وی شهره عام
شده آن دیگری را نیز مظهر^۱
ندارم رخصت اظهار این نام
نظر می کن که از عالم هویدا است

رخ نمودن به صنعان افکار دولت بیدار در خواب

شبى خوشتر ز وصل صبح جانان
سوادش سرمه چشم مه بدر
در آن شب نیز صنعان دل افگار
چنین می دید دل بگسسته از غیر
نمودی منزل اندر عالم خواب
زدی مینای زهد و صبر بر سنگ
در آن بتخانه دیدی نازنینی
بت^۳ عیسی دمی مشکین کمندی
لب او چون لب عیسی روان بخش
ز چشم شوخ مژگان جهانگیر
کنند از کفر زلف او به دوران
میان گیسوی مشکین آن حور
دل روح القدس پروانه او

چو گیسوی بتان غارتگر جان
به کیش عشقبازان لیلۃ القدر
به خواب از اقتضای بخت بیدار
که کردی از حرم رو جانب دیر
ز بیت الله بروم^۲ آن شیخ اصحاب
نمودی جانب بتخانه آهنگ
به لعل لاله گون جان آفرینی
چو بخت مقبلان بالا بلندی
خرامش همچو آب خضر جان بخش
زده هر دم بر آهوی حرم تیر
سیه پوشی حرم بر مرگ ایمان
جمال او چراغ شام دیجور
روان زاهدان دیوانه او

۱. شد آن اسم دگر را نیز مظهر. ۲. برون. ۳. بتی.

مخمر جسم او از^۱ صاف جانها
 ز سودایش در آتش نعل خورشید
 نخستین بود ترک ملت هوش
 به هر دم عاشقی را کرده بر دار
 به فرقه زلف مشکین چتر سنبل
 به دلها ریخته طرح قیامت
 ز زنار میانش طوق گردن
 شده در نشأه بخشی شهره عام
 چو بر شیخ حرم بنمود دیدار
 به زهد خشک او افتاد آتش
 ز ذرات وجودش شور محشر
 چو نخل کهنه سرسبز بهاران
 به مانند شراب کهنه پرشور
 طواف دیر بر بیت الله دل
 ز جا برخاست آن صبح قیامت

لب جان بخش او قوت روانها
 بناگوشش طلوع صبح امید
 نماز صبح فرض آن بناگوش
 صلیب گردن آن مست خونخوار
 رخ او رنگ بخش لاله و گل
 خرام قامت آن سرو قامت
 کند مانند قمری سرو گلشن
 می از هم رنگی آن لعل گل فام
 بت ترسا میان بر بسته زنار
 ز تاب پرتو آن حسن سرکش
 عیان شد ز آفتاب روی دلبر
 ز فیض حسن او شد شیخ صنعان
 ز تاب عشق شد آن پیر مهجور
 شدش واجب به شرع عشق کامل
 ز خواب از مهر آن خورشید طلعت

آنچه در عالم خواب به شهود قلبی میسر، دیده ظاهر را در خور
 نیست

هویدا گشت خورشید جهانتاب
 برون از خود جهانی دید پر نور
 جهانی شد عیان لبریز خورشید

شبی بر کور مادرزاد در خواب
 شد از ظلمات کوری دیده اش دور
 چو جان عاشقان حسن جاوید

که بود آن آفتاب عالم آرا
 نمود از جذبۀ انوار یزدان
 بسا غفلت که آگاهی است تفسیر
 چو چشم سرمه سای دلکش حور
 بود در راه جانان جانفشانی
 هر آن عاشق که دید از جان بی تاب
 به صبح محشر ار بیدار گردد
 ز شوق زلف او شب شیخ صنعان
 سیه پوشید چون گیسوی دلدار
 شد از قرب حرم یکباره دل تنگ
 فکندش عشق آن خورشید طلعت
 به تیه عشق آن مهجور ناشاد
 چو افتد در قفس مرغ گرفتار
 ز دین از عشق ترسا گشت بیزار
 ره دل چون زند عشق نگاری
 بسا مردان دانشمند آگاه
 به برج علم مهر عالم آرا
 در اقلیم ولایت بود شاهی
 نشد نجمی چو آن خورشید لامع
 شد آن خورشید شرع بحر اسرار
 گرفتار رخ زیبای او شد
 فروغ باطن آن پیر معنی
 نمود از باطن آن پیر مشتاق

بر او از مشرق هر ذره پیدا
 به عین جهل حاصل نور عرفان
 بسا خوابی که بیداری است تعبیر
 بسا ظلمت که باشد مظهر نور
 بسی بهتر ز عمر جاودانی
 جمال یار خود در عالم خواب
 ز عمر و زندگی بیزار گردد
 چو شد بیدار از آن خواب پریشان
 به مرگ دین و ایمان شد عزادار
 به طوف کعبه دل کرد آهنگ
 شرر در خرمن صد ساله طاعت
 ز قید سبزه شد یکباره آزاد
 دگر ره نیست با دامش سر و کار
 که در عشق است یکرنگی سزاوار
 ندارد با بت و سجاده کاری
 که گردیدند اسیر عشق ناگاه
 محیط عشق نجم الدین کبری
 ز برج معرفت رخشنده ماهی
 دگر از مشرق توحید طالع
 به عشق مجد بغدادی گرفتار
 چو مجنون واله و شیدای او شد
 نمود از ظاهر یارش تجلی
 جمال یار کسب نور اشراق

که گردد مایل آن حسن پر نور
 ز جاننش رفت چون آب روان آب
 ز جذب عشق آوردش سوی خویش
 هویدا شد بر او از قاصد راز
 دلش را جانب شطرنج مایل
 طلب فرمود شیخ آن لحظه شطرنج
 به سوی همچو شیخ آمد به بازی
 دل و دین باخت در دور نخستین
 که نقد دل ز دست دلستان برد
 چنان بر تافت رخ از ملک امکان
 شدش در عرصه شطرنج دل مات
 در آخر خرمن بیگانگی سوخت

دلی باید به رنگ شعله^۱ طور
 ز شوق روی آن مهر جهانتاب
 غنی از پیر عقل مصلحت کیش
 هوای خاطر آن شوخ طنناز
 به چشم روح دید آن شیخ کامل
 رهاند تا دل معشوق از رنج
 قمار عشق را در پاکبازی
 به نرد عشقبازی شیخ حق بین
 در آخر عشق لعب دیگر آورد
 سوار اسب دولت برق جولان
 که سلطان هوس بی نیل حاجات
 شرار آشنائی آتش افروخت

اگر چه عشق اول سرکش و خونریز است، آخر دلکش و

مصلحت انگیز است

در آخر شمع جان زو گشت روشن
 مر او را قطره دل دُرّ شهور^۲
 طلوع نجم^۳ عرفان از دل او
 در اقلیم ولایت شاه گردید
 کزو شد نخل هستی عود آتش
 که چون آتش فروزد عشق مغرور

شد اول این شرر گر برق خرمن
 شد از آمیزش آن بحر زخار
 شد از تأثیر عشق کامل او
 چو نجم از سرّ عشق آگاه گردید
 خوشا عشق جهان افروز سرکش
 کند از کفر و دین رنگ دویی دور

قدم در سوختن هر گه فشارد ز بید و عود یک خاکستر آرد

سر از بالین برداشتن آن شمع با اشک و آه و انتقال به عالم تیقظ و

انتباه

چو صنعان صبحدم از خواب برخاست	زجا چون شعله با صد تاب برخاست
سر شب خُفت مستِ جامِ توحید	به ترسایی سحر بیدار گردید
سر شب یا صمد می‌گفت جانش	سحر شد یا صنم وردِ زبانش
همه اجزای آن پیر غم‌انگیز	ز عشق روی ترسا گشت لبریز
مریدان دورِ آن حیرانِ مفتون	که شد شیخِ حرمِ حالش دگرگون
چنین فرمود با اهل ارادت	که ای مستان صهبای محبت

اخبار نمودن مریدان را آن پیر دل‌ریش از واقعهٔ خویش

شبنم حال ^۱ عجب رو داده در خواب	که جانم مانده در ^۲ وی در تب و تاب
بتی را گشته‌ام در خواب مایل	که شد بتخانه از وی کعبهٔ دل
مهیا گشته‌ام بر ترک ایمان	که حالم گشته از زلفی پریشان
به چشم آمد مرا چشمی می‌آشام	که تعبیرش بود میخانه و جام
به خواب عیسی دمی شیرین شمایل	مرا بر دین عیسی کرد مایل
کسی کو کفر و ایمان کرده ایجاد	به روی من در میخانه بگشاد
چو آزادیم داد از قید هستی	بود این بت‌پرستی حق‌پرستی
حرم را هست هر چند احترامی	بود میخانه هم بیت‌الحرامی
برِ مستان بود میخانه مسجد	که ساقی قائم است و شیشه ساجد

از او بتگر شود مهجور درگاه
کند با نور جان هر لحظه پیدا
رخ دل جانب بیت‌الصنم کرد
کسی را نیست یارای چه و چون
رضای مااست مقرون رضایش

بت بیجان که بر مردم زند راه
و لکن خود بتان ماه سیما
بگفت این قطع الفت از حرم کرد
بت جاندار باشد رهزن افزون
بت و تسبیح و کفر و دین فدایش

روانه شدن آن حیران و مهموم از آن مرز و بوم به عزم مملکت روم و
دامن افشاندن به شرع و رسوم و دیدن پیر جمال ماه خورشید کلاه
را در عالم تیقظ و انتباه

روان شد جانب بتخانه روم
مریدانش به دلجویی به دنبال
به پای دل نمود این^۱ راه را طی
شد از هر کوچه و بازار سیار
در آن منظر سمندر دختری دید
بهشت لاله زار و نوبهاری^۲
به رخ جنت به قامت رشک طوبی
خرامش موج آب زندگانی
شب آبستن روز^۳ قیامت
چو از آهوی مشکین نافه چین
ز بس اسلام لاغر کرده پهلوی
شد دست ندامت دست موسی

ز تاب اشتیاق آن پیر مغموم
قدم در ره نهاد آشفته احوال
به اندک فرصت آن شوخ سبک پی
به شهر روم آن آشفته زار
قضا را قصر عالی منظری دید
چه دختر دلبر زیبا نگاری
به دم عیسی به لب روح معلا
وصال او حیات جاودانی
نقاب از زلف آن خورشید طلعت
عیان دنبال چشمش خال مشکین
به عهد آن کمر گردید چون مو
ز رشک ساعد آن شوخ رعنا

گل از نو در گلستان غنچه گردید	به خود از رشک لعلش بس که پیچید
به زلف عنبر آسا لیلۃالقدر	به رخسار جهان آرا مه بدر
فکنده در دل یاقوت آتش	صفای عکس آن لعل پیروش
از آن شهری به شهری رفته هر ماه	هلال آوازه ابروی آن ماه

همنشین شدن باناله و آه از شدت اندوه جانکاه، و سرگردان ماندن

آن ذره آشفته احوال در آستان دلبر خورشید تمثال

به چشم گل از آن مهر جهانتاب	گه نظاره از شبنم فتد آب
نظر افکند چون بر روی ترسا	به خاطر آمدش تعبیر رؤیا
شد از آن نرگس مست می آشام	چو راز می پرستان شهره عام
ز بس حیرت شد آن دانای اسرار	در آن بتخانه همچون نقش دیوار
مریدان را شد از دل طاقت و تاب	که گشت آشفته حال آن شیخ اصحاب
همه گفتند کاین مقبول درگاه	پس از عمری چرا گردید گمراه
در اول همچو شمع بزم ایمن	حریم عز و قربش بود مسکن
شد آخر از چه رو این پیر مغموم	به خوابی از دل بیدار محروم
خرد از کار هر کس باشد آگاه	به بزم عشق لکن نیستش راه
گهی در عین پستی رفعت آرد	گهی در عین دولت ذلت آرد

در بیان آنکه عقول اولوالابصار در طریق سلوک عشق بوالعجب کار

حیران و پای سعی اهل کوشش در سلوک وادی محبت از خار

محنت فکار است

ز دل آن محفل شمع تجلی	محیط گوهر اسرار شبلی
چنین فرمود کاندلر شهر بغداد	شدم سیار روزی با دل شاد

گروهی دیدم از یاران یکدل
میانشان جلوه‌گر زیبا نگاری
به عزم حج بر اشتر بسته محمل
به گلزار جوانی نوبهاری

ظهور نمودن حسن و عشق در منظر واحد، در نظر آن پیر موحد

به قد دلگشا چون سرو موزون
سیه از کاکل او روز سنبُل
مر او را بود از دست نگارین
خرامان هر طرف آن رشک گلشن
سهیل از سیب دست آن گل اندام
به دل گفتم که ای غارتگر دین
بود معشوق با تمکین و فرهنگ
و یا خود عاشق زیبا نگاری است
ز عشق آموخته تمکین معشوق
بود سوی حرم گر عازم راه
به خون عاشقانش جامه گلگون
ز عشقش خار در پیراهن گل
ید بیضا به تسخیر دل و دین
گلاب از ناز می‌پاشید بر تن
نموده در جهان رنگ و صفا و ام^۱
خرامان اینچنین با ناز و تمکین
که دارد جانب عشاق آهنگ
ز سودای گلی در دلش خاری است^۲
نموده اکتساب آیین معشوق
همانا نیست از رنج ره آگاه

مطلوب حقیقی را در فرمان هر یک از تکالیف مقررہ جز ابتلا و

امتحان عشاق مطلوبی نیست، ما را آوارگی همی خواهد، رفتن حج

بهانه افتاده است

از او درخواست کردم شرح احوال
که سوی کعبه شوقم^۳ می‌کشد دل
ره کاشانه یا راه دراز است
به پاسخ غنچه را گل کرد فی الحال
ندارم آگهی از رنج منزل
به روی دل در این خانه باز است

۱. نام. ۲. گل رویش خماری است. ۳. ذوقم.

کشد هر جا به وفق خواهش یار
طواف کعبه را سازد بهانه
در این ره غافل از انجام و آغاز
که از خار بیابانت خبر نیست
بود سیر گلستان و لب جو
جوابم اینچنین گفت از سر ناز
در این رفتن نباشد اختیارم
که تحریک وی از تحریک دریاست
قدم بنهادهام «الحکم لله»
که گام اولیشان ترک جان است
مرو اندر ره عشاق شیدا
که خود را در صف عشاقش آری؟
نگارت گرم عاشق آزمایی
بهار جلوه آغاز حسنی
که باشد صد خزان در هر بهارش

دلم را آن کمند عنبرین تار
کنند آواره‌ام تا آن یگانه
بدو گفتم که ای پرورده ناز
ترا ای شاخ گل تاب سفر نیست
سزاوار تو ای سرو سمن بو
به این معنی چو گردیدم سخن ساز
که من پا تا به سر در حکم یارم
وجود ناقصم آن موج شیدا است
به این آیین که می‌بینی در این راه
بگفتم این طریق عاشقان است
تو در آیین معشوقی سراپا
نترسی ای به رخ صبح بهاری
ترا در سر خمار دلربایی
تو سرگرم از شراب ناز حسنی
بترس از عشق و از انجام کارش

بیم نمودن مرشد السالکین^۱ آن نوبهار گلشن ناز و تمکین را از سلوک

طریق پرخطر عشق عالم سوز و محنت^۲ آیین

که ای سلطان ملک دانش و هوش
به استغنای معشوقی مرا خواست
دل و جانم فدای خواهش یار

جوابم گفت آن سرو قباپوش
به روی جان چو جانان خلوت آراست
مرا با ناز و تمکین خواست دلدار

دل و جانم فدای خواهش وی
 به وفق خواهش جانان به صد ناز
 رخ امید سوی دلستان کرد
 مگر در مکه، روز عید اضحی
 قد چون سرو او افتاده در^۱ خاک
 حرارت برده از لعل لبش آب
 میان خاک و خون^۲ افتاده مدهوش
 ز چشمش اشک حسرت گشته جاری
 ز سبیش مانده آب و رنگ مهجور
 چو آب زندگی بر خاک پهلوی
 به بالینش نشستم ساعتی دیر
 سؤالش کردم از انجام این کار
 نمود از اشک حسرت دیده جیحون
 به چندین داغ حسرت کرد اظهار
 نخواهد کس ز عاشق کار معشوق
 که داخل شو به خلوتخانه یار
 کنندش ناگهان مهجور درگاه
 نگردی تا به عین قرب مهجور
 به راه عشق خویشم خواند ز آغاز
 همینم بس که خاک راه عشقم
 ز شوق روی جانان ترک جان کرد

به تمکین می‌کنم این راه را طی
 بگفت این و قدم در راه زد باز
 جمال خویش از چشمم نهان کرد
 ندیدم عارض آن سرو رعنا
 و لکن سایه سان از دور افلاک
 رخ چون آفتابش در تب و تاب
 چو برگ گل لبش گردیده خاموش
 گل رویش به خاک ره ز خاری
 زنخدان گشته از موج صفا دور
 نهادی از پریشانی به هر سو
 چو دیدم حال آن حیران دلگیر
 ز خواب ضعف چون گردید بیدار
 جوان آهی کشید از جان محزون
 گشود از بهر پاسخ لب به گفتار
 که واقف نیست دل ز اسرار معشوق
 گهی با ناز گردندش طلبکار
 به بزم قرب او نایافته راه
 شود در راه عشق یار مغرور
 چو شاخ گل به چندین عزت و ناز
 کنون در محنت جانکاه عشقم
 پس آهنگ سرای جاودان کرد

بسان قطره از بسی تابی دل
نخستین پرورد عشق نوآیین
به اندک فرصتی بی یار و غمخوار
کسی در دهر جز عشق بلاکیش
به دریای حقیقت گشت واصل
دل عشاق را با ناز و تمکین
به خاک رهگذارش افکند زار
نخواهد خواری پرورده خویش

نصیحت نمودن مریدان صداقت آیین به آن پیر محنت قرین

به پای دل چو صنعان دل افگار
به رنگ نقش پا آن شوق تخمیر
رخ آن رهزن شیخ و برهمن
چنان از کفر زلفش گشت خرسند
ز هر جانب صلیب گردن یار
قرار عقل و دین و دانش و هوش
یکی غافل ز رنج عشق جانکاه
جوابش داد شیخ نفز گفتار
دگر چون شمع گفتش از سر سوز
به عین بیخودی شیخ بلاکیش
که گشتم تیره روز و مست و شیدا
دگر گفتا که از سودای پرشور
به بالینت طلب دارم طبیبی
کشید آهی ز دل شیخ وفادار
دگر گفتا چنین کای رهبر دین
سفر کرد از خودی در منزل یار
به خاک کوی ترسا شد زمین گیر
شدش از آتش دل^۱ برق خرمن
که کرد از دین و ملت قطع پیوند
نمودش لام الف در نفی اغیار
ز عشق آن صنم گشتش فراموش
چنین گفتا که دیوت برده از راه
که ما را از پری آشفته شد کار
که از چشم بدانت تیره شد روز
جوابش داد از درد دل خویش
ز چشم سرمه سای شوخ ترسا
چنین گردیده ای بیمار و رنجور
کزو از عافیت یابی نصیبی
که دارم از طبیب این رنج و آزار
که کردت از دل غمدیده نفرین؟

که گشتی اینچنین حیران و مدهوش
 بگفتش کز دعای خیر ابرار^۱
 دگر گفتش که چند از شور مستی
 ز جانت نور معنی رخت بربست
 جوابش داد آن مست محبت
 زند روشندل از عشق صور لاف
 دگر گفتا که از سودای جانکاه
 جواب آن عندلیب گلشن راز
 که باشد عشق از غش هوس دور
 بود همچون نفس در کشور جان
 دگر گفتش بترس^۲ از عشقبازی
 به پاسخ گفت آن محنت کش عشق
 چو حق شمع عدالت بر فروزد
 دگر گفتا که بر امید حسنت
 به چندین شکر صنعان پاسخش داد
 شد از اجر عباداتم مقرر
 دگر می‌گفت با آن پیر صادق
 جوانی باید این ره را توانا
 جوابش داد کاندرا کشور جان
 ز پیری گر چه بی تاب و توانم
 دگر گفتا به آن بیگانه هوش

نمودی دین و ایمان را فراموش
 نصیم شد بهشت روی دلدار
 کنی آینه‌سان صورت پرستی
 که از صورت شدی آشفته و مست
 که باشد جان روشن محو صورت
 نتابد رخ ز عکس آینه صاف
 هوای نفس شومت برد از راه
 همی داد از زبان دل چنین باز
 بود ممتاز ز آتش شعله طور
 حیات دل هوای عشق جانان
 که در دوزخ کند عشق مجازی
 که اینجا سوختم در آتش عشق
 دو جا یک عاشق بیدل نسوزد
 سزد گر بشکنی عهد محبت
 که طاعاتم نشد بیهوده بر باد
 بهشت نقد یعنی حسنِ دلبر
 که نبود عشق پیران را موافق
 که بتواند کشیدن بار سودا
 بود پیر و جوان در عشق یکسان
 همینم بس که پیر عاشقانم
 دمیدت صبح پیری از بناگوش

مشو چون شب اسیر روسیاهی
 جواب آن شمع خلوتخانه عشق
 ز صبح گردن آن مهر تخمیر
 دو رکعت از نماز اهل توحید
 دگر گفتا که ای شیدای مفتون
 به پاسخ گفت آن دلدادۀ زار
 در این ره عقل نتواند دلیری
 عجب راهی است راه عشق جانکاه
 نباشد رهنمای عاشق زار
 بود خضر ره موسی مهجور
 دگر گفتا که شرم نیست از حق
 که ممکن نیست در ترسایرستی
 جوابش اینچنین فرمود تقریر
 شدم بی اختیار از شوق سرشار
 به نزدیک خدای ظلمت و نور
 دگر گفتا که خیز از بخت مسعود
 چو بشنید این سخن با چشم پر خون
 که شد بتخانه یکسر کعبۀ دل
 نخواهد شد حرم دیگر پناهم
 دگر کردش خطاب از جان غمگین
 به حکم نص قرآن راه حق گیر
 جوابش داد کاین گفتار بی جا
 من از قرآن شدم آن روز غافل

به طاعت بگذران این صبحگاهی
 چنین فرمود کای بیگانه عشق
 چو صبحم، از دل روشن جهان گیر
 بود ترک دو کون زان صبح امید
 عبث رفتی ز راه عقل بیرون
 که هستم از طریق عقل بیزار
 که از روبه نیاید کار شیری
 که آنجا رهنما گم می کند راه
 به کوی عشق غیر از عشق دلدار
 به بزم طور شمع وادی طور
 بود جرم محبت شرک مطلق
 خدای واحد و یکتا پرستی
 که عشقم پای تا سر کرده تسخیر
 به حکم عشق گشتم بنده یار
 گناه اضطراری هست مغفور
 به سوی کعبه آور روی مقصود
 جوابش داد آن شیدای مفتون
 ز عکس روی آن شیرین شمایل
 که هست ابروی این بت قبله گاهم
 که قرآنت چه شد ای رهبر دین
 که نبود چون تو کس آگه ز تفسیر
 چه سازد با دل این مست و شیدا
 که در آتش فکندم مصحف دل

دل دانا نورزد عشقبازی
چو عشق آید نماند عقل و دانش
که معنی می شود از لفظ پیدا
ز مستی با زبان عقل می گفت
که سازندش ز کوی عشق مهجور
شدی هر ساعتش بیش آتش دل
به جانِ شمع شورِ محشر انداخت
شرر در خرمن شیخ برهمن
ز تاب عارض خود خشک و تر سوخت

دگر گفتا که با حسن مجازی
جوابش داد کای عاری ز بینش
حقیقت از مجاز آمد هویدا
جواب هر که در پندی که می سفت
مردان دور آن مجنون پر شور
ز پند هر یک از یاران منزل
چو خورشید رخس بُرقع برانداخت
فتاد از طلعت آن رشک گلشن
به جانِ زهد مستی آتش افروخت

پرتوافکندن مهر جهان آرا به حال ذره بی سرو پا، و فرستادن فوجی

از پرستاران به پرسش احوال آن آواره شیدا

نگاهی کرد با صد عز و تمکین
سراپایش به قید ریشه چون آب
نموده دین و ایمان را فراموش
پرستاران خود را کرد آگاه
در ایسن بتخانه دارد روی امید
چه می خواهد ز کوی می پرستان
ز روی او فروغ عشق پیدا است
طیب آرید بر بالین رنجور
کنید از ساغری دفع خمارش
غنی سازیدش از دینار و گوهر
بت از وی می پذیرد عذرِ تقصیر

به عین ناز و خوبی آن بت چین
به کوی خویش پیری دید بی تاب
به طرز عاشقان حیران و مدهوش
تعجب کرد از حال وی آن ماه
که پیری در لباس اهل توحید
نمی دانم که این مهجور و حیران
ندانم مست یا مجنون شیدا است
به مغز او گر از سودا بود شور
خمار از کرده بی صبر و قرارش
ز افلاس است اگر حیران و مضطر
اگر گردیده از اسلام دلگیر

پذیرفتم که در نزد مسیحا
اگر از عشق باشد مضطرب حال
و لکن چاره‌اش در دست ما نیست
بگویدش به صد رفق و مدارا
بود درگاه دلدارش سزاوار
بظاهر آن نگار لاله رخسار
که با آن پیری و تقوی و ایمان
ولی بودی دل روشن گواش
اگر چه ناز محبوبی به سر داشت

شفاعت خواه او گردم به عقبی
ز معشوقش خبر گیرید احوال
دوای او در این دارالشفا نیست
که نباید چاره عشق از مسیحا
که رنج دل نداند غیر دلدار
نبود^۱ از حالت صنعان خبردار
نگشتی جمع سودای نکویان
که هست آشفته زلف سیاهش
به او از راه دل لطفی دگر داشت

چنانکه حسن در عشق عالمگیر تأثیر، عشق را نیز در حسن تأثیر است

مثال از حال سلطان هند و گدای مستمند

شنیدم شب ز شمعی مجلس افروز
که در هندوستان می بود شاهی
چو نور دیده حسنش عالم آرا
اسیر چشم او آهوی تبّت
شه شکر لبان مُلک کشمیر
شده از کفر زلف آن پریراد
ز حسن آتشینش گاه مستی
سواد هند را از بخت فیروز
ز تقدیر الهی بینوایی

که با پروانه گفتی از سر سوز
ز برج معرفت رخشنده ماهی
سواد هند از وی چشم بینا
نمک گیر لب لعش^۲ ملاح
دیوار دلربایی کرده تسخیر
به ملک هندوان^۳ بتخانه آزاد
به هندو گشته فرض آتش پرستی
شده رخسار او ماه شب افروز
غریبی بی کسی مسکین گدایی

به پیش سرو او شد پای در گل
 گدایی شاه خوبان را خریدار
 مجاور گشت در کوی شب و روز
 به پیش سرو او افتاده بر خاک
 حدیث عشق او گردید مشهور
 ز حال آن گدا گشتند آگاه
 به غم خواری نصیحت‌ها نمودند
 همانا نیستی ز انجام آگاه
 بسان شمع سر بر باد دادند
 بگو روی امیدت بر سوی کیست؟^۱
 بود با خویش در معنی عداوت
 زند پروانه را آخر بر آتش
 سر خود گیر دفع در دسر کن
 فزون گردید عشق آن بلاکیش
 به او کردند عرض گنج و گوهر
 ز شوق گنج سودای رخ یار

به قید دلکش او گشت مایل
 شد از تأثیر عشق بوالعجب کار
 ز شوق آن جمال عالم افروز
 فتاد آن عاشق رنجور غمناک
 به اندک فرصت از سودای پرشور
 چو خیل محرمان درگه شاه
 به منع او نخستین لب گشودند
 که ای مسکین در این سودای جانکاه
 بسی شاهان در این سودا نهادند
 ترا ای بینوا سرمایه‌ای نیست
 به حسن سرکش خوبان محبت
 که سودای جمال یار سرکش
 سخن بشنو از این سودا حذر کن
 نرفت از پند ناصح کاری از پیش
 دگر ره محرمان کوی دلبر
 نکرد از دل برون آن عاشق زار

التفات نمودن گدای بی خانمان از زمره خوبان به غیر سلطان

برش بردند بهر دلربایی
 برون از دل غم سلطان نیفکند
 کجا از ره برد شمع و چراغم؟

پس از مشکین کمندان خطایی
 نظر بر عارض ایشان نیفکند
 که من از جلوۀ خورشید داغم

۱. نگویی روی امیدت سوی کیست؟

چو عاجز آمدند از چاره کار
 غرور حسن شاهی آتش افروخت
 ز تاب عشق آن رند بلاکش
 چو عاشق سوخت در حرمان معشوق
 از آن آتش که عاشق رفت بر باد
 چو اخگر شاه خاکستر نشین شد
 جنون عشق در وی کرد تأثیر
 از آن آتش که بر پروانه افتاد
 شه خوبان گدای کوی او شد
 که چون عقد و گهر از عشق جانگاه

به سلطان حال او کردند اظهار
 ز غیرت عاشق بیچاره را سوخت
 فکندند آتشی بر جان آتش
 محل عشق او شد جان معشوق
 شرر در خرمن معشوق افتاد
 به جان آن گدا محنت قرین شد
 ز زلف خود سراپا شد به زنجیر
 وجود شمع سرکش رفت بر باد
 گرفتار خم گیسوی خود شد
 دو دل را سوی یکدیگر بُود راه

استفسار نمودن پرستاران بت خورشید تمثال از آن ذره آشفته

احوال

پرستاران آن ماه شب افروز
 که ای مسکین شیدا از کجایی
 به این خورشید برج دلربایی
 چه می خواهی از این کوی بلاخیز
 بگو تا چیست زین بتخانه کامت؟
 چه باشد قبله ات دین که داری؟
 به حکم آنکه از حکم جهانگیر
 بت ترسا که از لعل شکرخا
 بگو کز چیست اندوه و ملالت
 جواب محرمان کوی دلدار

بپرسیدند از آن پیر جگرسوز
 به خاک ره چنین حیران چرایی
 کدامین روز بودت آشنایی
 تو خار خشکی از آتش بیرهیز
 که کرد آواره از جاه و مقامت؟
 که را می جویی آیین که داری؟
 سراسر حکم دلها کرده تسخیر
 کند احیای اعجاز مسیحا
 که آن مه را کنیم آگه ز حالت
 چنین فرمود صنعان دل افگار

که اول کعبه بود امیدگام
 ز موج علم بودم بحر اخضر
 نبودى جز قیام و سجده‌ام کار
 به رغم بخت بیدارم شبى خواب
 بتى گردید در خوابم پدیدار
 صلیم از خم گیسوی پرچین
 ز تیر ناز عالمگیر چشمش^۱
 ز ایمان رشته الفت گسستم
 مرا از جذبه عشق جهانگیر
 ازین درگه نخواهم تافتن روی
 بود هر چند پایم دشت پیما
 بتى ز اینجا به من دیدار بنمود
 به نوعی بود با دل اتصالش
 بود قد دوتای این ستم کش
 کنون از من سخن گوید با یار
 پرستاران بگفتندش ز حیرت
 که احرام طواف کوی دلدار
 هنوز اندر هوای کوثر و حور
 حرم هر چند خلوتخانه اوست
 و لیکن در طریق دین اسلام
 رخ یارش بود کاشانه خاص

جوار ایزد کونین پناهم
 ز من دلها صدف سان پر ز گوهر
 همینم بود دائم خواب و بیدار
 ربود از من قرار و طاقت و تاب
 که از ایمان و دینم کرده بیزار
 به گردن بست یعنی بگذر از دین
 شد آهوی حرم نخجیر چشمش
 کنون آیینه سان صورت پرستم
 سوی این آستان آورد تقدیر
 که هستم از دل و جان خاک این کوی
 ندارد قدرت رفتن از اینجا
 که در آیینه دل صورتش بود
 که کردم در حرم سیر جمالش
 هلال ماه آن رخسار دلکش
 که نبود بیش از اینم حد اظهار
 ترا با عشق ای شیدا چه نسبت
 نظر بستن بود از روی اغیار
 سرت را از مسلمانی بؤد شور
 که هم یار است و هم^۲ کاشانه اوست
 بنای کعبه باشد قبله عام
 که باشد قبله گاه اهل اخلاص

هنوزت هست شوق کعبه دل سوز
 هنوز آثار تقوی از تو پیدا است
 که در بند محبت هر که افتاد
 کسی در عشق گردد کامل السیر
 برد پیری چو از سر دانش و هوش
 کجا پیران کشند از خویش آزار؟
 چه سازد عشق با پیر زمین گیر
 به پیری فیض عشق از دل شود دور
 که پیران را زیار ماه طلعت
 بود ذکر غمت هر چند دل سوز
 که مطلوب ترا ای پیر مهجور؟
 کنون برخیز و فکر کار خود کن
 چو آن دل بسته پیمان معشوق
 کشید آهی ز دل با جان ناشاد
 دُری از مخزن اسرار جان سفت
 که من امروز در آیین عشقم
 مسلمانی و رسم بت پرستی
 به شرع عاشقی نبود مقرر
 اگر می داشت عشق از کفر پروا
 دو رنگی محو سازد عشق سرکش
 بود گر ریسمان شمع صد رنگ
 بود در مسلک جانهای کامل
 حرم یا دیر اگر گردد پناهم

چه می خواهی ازین بتخانه امروز؟
 به کوی می پرستانت چه سودا است؟
 ز قید کفر و ایمان گشت آزاد
 که باشد بی نیاز از کعبه و دیر
 ز حرف عشق باید گشت خاموش
 که باشد در خزان گل ایمن از خار
 چه کار آید به خاک تیره ز اکسیر؟
 چراغ شام گردد صبح بی نور
 بود چون زشت از آینه نفرت
 که دارد این جگر در عالم امروز؟
 نماید عرض شاه ناز دستور
 علاج درد بی زندهار خود کن
 شنید این از پرستاران معشوق
 به رنگ سایه سان بر پای افتاد
 ز شوق دل به پاسخ این چنین گفت
 ز هر دین فارغ اندر دین عشقم
 صلاح زهد و مخموری و مستی
 که باشد شأن عشق از جمله برتر
 نبردی دل مه مصر از زلیخا
 نماید خار را گل رنگ آتش
 هویدا گردد از وی شعله یکرنگ
 ز غیر او گذشتن مذهب دل
 جز ابرویش نباشد قبله گاهم

به دور کفر آن گیسوی پرچین
 به دیر و کعبه‌ام نبود سر و کار
 اگر چه عشق نبود در خور پیر
 دل پیران ز عشق روی نیکو
 ولیکن زشت را آئینه ناچار
 فکندم از نظر خود را در این کوی
 سزاوار است بر من وصل محبوب
 ندارم تاب ضبط ناله و آه
 کنیدش مخبر از انجام و آغاز
 نمی‌ترسد ز تیر غمزه یار
 منم تا روز محشر از دل و جان
 پرستاران بگفتند از دل ریش
 که این دیوانه شوریده احوال
 به او از اهرمن آفت رسیده
 گهی از کعبه گوید گاه از دیر
 گهی از کفر و گاه از زهد و تقوی
 گهی از کعبه و بتخانه گوید
 ز انجام کلامش شد مبرهن
 اگر چه رفته بود از دل قرارش
 سخن در پرده گفתי چون معما
 همی گوید که عشق بوالعجب کار

سیه پوشد حرم بر ماتم دین
 که باشد دین و دنیایم رخ یار
 پس از تقدیر ربانی چه تدبیر
 کشد خجلت چو از آئینه هندو
 ز خودبینی خجالت آورد بار
 نیم شرمنده زان آئینه از روی
 که در پیری شدم از خویش محجوب
 ز حال زار من سازیدش آگاه
 که می‌باشد سرشک دیده غماز
 بود اشکم عجب طفل جگردار^۱
 گدای کوی این سلطان خوبان
 به نزد ماه خوبان حال درویش
 شده ز افسون دیوان مضطرب حال
 که از کوی سلامت پاکشیده
 گه از آرام و تمکین گاه از سیر
 گهی از عشق و گاه از دین ترسا
 گهی از ساقی و میخانه گوید
 که از عشقش فتاد آتش به خرمن
 به ظاهر^۲ هم نفرمود اسم یارش
 نشد اسم نگارش زان هویدا
 به این کویم رساند از جذبۀ یار

زبان از حال آن مهجور دلگیر ندارد بیشتر یارای تقریر

گشودن مسیح خستگانِ بسترِ عشق از گردنِ سیمین صلیب زرین را و
فرستادن به جهت آن مهجور بیدل و دین، و تازه شدن دماغ جان
صنعان محنت قرین از آن پرسش الفت آیین

چو شرح ماجرا از شیخ صنعان
یقین دانست کو را کیست منظور
ز تاب غیرت آن حسن سمنبر
به چندین ناز و تمکین گفت آن ماه
دماغش گشته از وسواس پرشور
فتاد آن دم نگار لاله رخسار
صلیب زر به چندین عشوه و ناز
به دست خادمی از محرمان داد
بگویش تا به چشم و روی مالد
که از تقبیل^۳ وی مجنون حیران
بسی دیدم ز تقبیلش^۴ کرامت
به لعل جانفزایش گشته دمساز
از آن تعویذ جان ناتوانست
به صنعان حرز جان آورد قاصد
صلیب گردن شوخ پریرزاد
دل و ایمان نثارش کرد ناچار

شنید آن قبله صورت پرستان
ولی ظاهر نکرد از حسن مغرور
به خود پیچید چون زلف معنبر
که این از اهرمن گردیده گمراه
ز اقلیم خرد گردیده مهجور
به فکر حال زار آن دل افگار^۱
نمود از گردن سیمین خود باز
که این را بر بر آن پیر ناشاد
ز دفع اهرمن بر خویش مالد^۲
شود ایمن ز رنج مس شیطان
که باشد اهرمن را دار عبرت
نموده از مسیحا کسب اعجاز
نگهدارش ز شیطان در امانست
خبر از دلستان آورد قاصد
چو دید از شوق او در سجده افتاد
که عمری بود انیس گردن یار

از آن قاصد شد آگه شیخ صنعان
نمود آن عاشق شیدای مغموم
شد از گلزار آن سرو برومند
پس از روی ادب آن مست شیدا
که دارد یار با او لطف پنهان
چو اندک التفات از یار معلوم
دماغش از نسیم وصل خورسند
قلم بگرفت و نامه^۱ کرد انشا

نامه نوشتن به خامهٔ عجز و نیاز و اظهار انواع سوز و گداز، و فرستادن آن به جانب آن دلکش بهارگلشن عشوه و ناز

الا ای از تو پیدا حسن جاوید
لب میگون تو غارتگر هوش
اگر خال لب لعل تو دیدی
لبت می دید اگر هنگام مستی
به زلفت زاهد ار می شد گرفتار
گر آزر آگه از حسن تو بودی
به خاک کویت ای ماه قصب پوش
دلم را از ازل مهر تو دادند
دلم در کعبه عمری معتکف بود
به غیر از جذبهٔ روی تو ای ماه
سوی دریای وصل از جذبهٔ شوق
تویی منظور من از کعبه و دیر
روان پروانه حیران و بیدل
ز هر جانب دلم را روی امید
گدای^۲ درگهت چون ذره خورشید
ز زلفت کعبهٔ دلها سیه پوش
خضر از آب حیوان پاکشیدی
نکردی زردتشت آتش پرستی
بدل می گشت تسبیحش به زنار
بت بی جان پرستش کی نمودی؟
چنین افتاده ام حیران و مدهوش
به روی من در محنت گشادند
کنون بهر تو راه دیر پیمود
ندیدم رهنمایی اندرین راه
چو سیل از پا ندانستم سر از ذوق
که جانم از ازل وارسته از غیر
بهر محفل ز شوق شمع محفل
بود مانند حربا سوی خورشید

پریشان حال و مهجور و غریم
 به رنگ گل همین بس اعتبارم
 ز رنگ گردن سیمینت ای ماه
 و لکن در فراق آن بر و دوش
 ملاقات صلیبت بود مطلوب
 ز تعظیم صلیبم بود منظور
 همی خواهم که دست این دل افگار
 بود از وی به چشم اهل تجرید
 که باشد تا ابد در نفی اغیار
 ندارم جرأت اظهار ازین بیش
 به خاک کویت ای شمع شب^۱ افروز
 که رحم آری بدین شیدای مهجور
 نگرده تا چو زلف خویش جانان
 بدینجا ختم کردم نامه شوق
 پس از انجامش آن مهجور دلریش
 چو ترسا زاده دید آن نامه راز
 به مضمونش چو خورشید جهانتاب
 به قاصد گفت کان شیدای مفتون
 ز ماگر رأفت و احسان ندیدی
 بلی پروانه زار بلاکش
 حدیث عشق می گوید چنین فاش

ز گلزار وصال بی نصیبم
 که در گلزار سودای تو خارم
 صلیب از دل بود اندوه جانگاه
 ز شوق از هر طرف وا کرده آغوش
 مسیحا شد ازین امید مصلوب
 که سودای غمت از دل شود دور
 به جایی اوفتد در گردن یار
 به عین شرک پیدا نور توحید
 ز هر سو حرف لا از وی پدیدار
 تو خواهی بنگر از لوح دل خویش
 نشینم آن قدر از بخت فیروز
 نقاب ناز از عارض کنی دور
 ز طول مدعا خاطر پریشان
 شد از تحریر عاجز خامه شوق
 به قاصد داد بهر دلبز خویش
 گشودش با هزاران عشوه و ناز
 فتاد از تاب غیرت در تب و تاب
 نهاده پای از اندازه بیرون
 کس از وی این سخنها کی شنیدی؟
 ز روی گرم شمع افتد به آتش
 نمی ترسد ز ما این رند و قلاش

قلم برداشت آن سرو سمن بو
ز تحریر حدیث لعل دلبر
نویسد تا جواب نامه او
قلم شد نیشکر از پای تا سر

جواب نامه فرستادن سرو سیمین بر به جانب عاشق بی پا و سر متضمن

اقسام اعتراض و انواع عتاب به آن پیر بی تاب

چنین فرمود آن مهر جهانگیر
الا ای از محبت گشته شیدا
الا ای گشته از جان و جهان سیر
ز سودای جنون گردیده مشهور
به خاک درگهم آشفته احوال
به خاک کویم ای مهجور بیدل
نداری تاب وصلم ای بلاکیش
تویی خاشاک خشک و من چو آتش
تو خود دیدار من هرگز ندیدی
که خاکستر نشین گشتی در این کوی
به خاک کویم ای گشته تباهی
تو ای بیدل کجا دیدی جمال؟
چه میخواهی تو ای مسکین در این کوی
سزدگر رو به سوی کعبه آری
به وصف حالت ای از خویش مهجور

جواب عاشق دلدادۀ تحریر
به خود درمانده نه مؤمن نه ترسا
ز عمر و زندگی گردیده دلگیر
به پیری چون شراب کهنه پر شور
ز پا افتاده چون نخل کهنسال
به خاکستر چو اخگر کرده منزل
مشو بیهوده برق خرمن خویش
تویی پروانه و من شمع سرکش
کجا وصل جمال من شنیدی؟
به ناکام از حرم بر تافتی روی
شدی مهجور درگاه الهی
که داری روز و شب شوق وصال
که از درگاه حق بر تافتی روی
که تاب روی چون ماهم نداری
مثالی دارم از دوران پر شور

اشاره بر آنکه اگر معشوق از عاشق روی پوشیده صلاح او را در آن

دیده

شبی از بلبل آتش زبانی
 که مردی از عرب از عشق جانسوز
 شده قانع به عشق روی دلبر
 چو صبح از مهر جانان جمله پر نور
 سمندر مشربی پروانه تخمیر
 که افتادم شبی با جان غمگین
 سیاه از آه حسرت خیمه‌ای بود
 میان خیمه گریان نوجوانی
 در اول از طریق دین و مذهب
 به پاسخ گفت دین عشق دارم
 بگفتم لطف دارد با تو دلدار؟
 جوابم گفت آن شیدای مفتون
 نگارم گرچه با من مهربان است
 گرفتم زان دل از کف داده ناز
 نگار او سمن‌بر دختری بود
 بگفتم کای نگار لاله رخسار
 نظر افکن سوی دل‌داده خویش
 به پاسخ گفت آن ماه شب افروز
 بر آن آشفته زلف سیاهم

ز بزم گل شنیدم داستانی
 ز آتش زنده چون شمع شب افروز
 به خاکسترنشینی همچو اخگر
 به داغ عشق چون خورشید مشهور
 چنین کرد از زبان شعله^۱ تقریر
 میان آن گروه عشق آیین
 بسان پرده^۲ دلها غم‌اندود
 اسیری مبتلای ناتوانی
 پرسیدم از آن دیوانه مشرب
 بود دنیا و عقبی وصل یارم
 بود یا از تو چون بخت تو بیزار؟
 که لطف اوست از اندازه بیرون
 ولی در هجر چشم خونفشان است
 سراغ خانه^۳ دلدار او باز
 بت شکر لب مه پیکری بود
 خدا را بُرقع از رخسار بردار
 ندارد تاب هجران آن بلاکیش
 که ای بی آتش دل فارغ از سوز
 نباشد طاقت روی چو ماهم

بود هجران این رخسار زیبا
روان شد سوی عاشق آن دلارام
نقاب ناز را از چهره برداشت
جوان آهی کشید و گشت تسلیم
همانا گشته‌ای از جان خود سیر
مشو از زندگی بیهوده بیزار
که نبود کوه را تاب تجلی
سر خود گیر و زین سودا بپرهیز
به سوی عاشق شیدا فرستاد
به خود چون نامه زین اندیشه پیچید
که یاد او نماید دل ستانش
گذشتن از لب آن نازک اندام
به صنعان شد طلوع صبح امید
پس آن مکتوب را تعویذ جان کرد
حدیث اشتیاق اینگونه تحریر

صلاح حال آن مهجور شیدا
ز مهمان دید از بس عجز و ابرام
به صد تمکین قد رعنا برافراشت
چو دید آن جلوه چون موج تسنیم
نداری طاقت دیدارم ای پیر
از این افسانه عبرت گیر ناچار
چسان از حسن من یابی تسلی؟
مسافر شو ازین کوی بلاخیز
پس آن مکتوب را رشک پرریزاد
چو صنعان نامه آن دلربا دید
نبود از طالع دون این گمانش
کجا نامش توانستی به ناکام
بیاض نامه آن رشک ناهید
به دل مضمون آن خاطر نشان کرد
نمود از لوح دل آن عشق تخمیر

ایضاً نامه فرستادن غریق لجه حرمان و سوخته آتش هجران صنعان

بی خانمان به جانب سلطان خوبان مشتمل به راز و نیاز بی پایان

ز قدت پای در گل سرو آزاد
خرامت موج آب زندگانی
که سودای تو در بازار جان بود
که بود آیین من صورت پرستی
که از لعل تو در سر داشتم شور

الا ای گلشن حسن از تو آباد
الا ای سرو گلزار جوانی
متاع کفر و ایمان بی نشان بود
تهی بود از صور مرآت هستی
ملاحت ز آفرینش بود مهجور

که دل از کفر زلفت داشت زنار
 که در دل داشتم جذب محبت
 که حسن دلکشت مهرآفرین بود
 به محشر هر گناهی را جزایی
 عقوبت در گناه اختیاری است
 بود در کیش ترسایی گنهکار
 ز تاب روی آشناک می سوز
 که همچون شمع هستم زنده ز آتش
 سمندر را ز آتش نیست پروا
 گذشتن تشنه نتوان ز آب حیوان
 روان چون آب حکم تیغ نازت
 که جان باید در این ره کرد تسلیم
 که باید ترک جان گام نخستین
 در این ره تا نمیرد بایدش سوخت

نبود از کعبه و بتخانه آثار
 اثر پیدا نبود از حور و جنت
 گناه عشق از آنم دلنشین بود
 بود در بارگاه کبریایی
 ولی جرم محبت اضطراری است
 اگر در عشق بازی^۱ عاشق زار
 به این عصیانم ای شمع دل افروز
 مرا نبود بقای عشق سرکش
 مکن از عشق منع جان شیدا
 چسان از تیغ نازک بگذرد جان
 به حلق تشنه کامان نیازت
 مرا ای شمع سرکش می دهی بیم
 بود در عاشقی این رسم دیرین
 ز تاب عشق هر شمع می که افروخت

پرسیدن سالک از منصور معنی عشق پرشور و جواب گفتن منصور که
 امروز و فردا و پس فردا معنی عشق بر تو ظاهر می شود، در روز اول
 حلاج را کشتند، روز دوم سوختند، روز سیم خاکسترش را به باد
 دادند

شهید کربلای عشق منصور
 چه باشد معنی این درد جانکاه؟

یکی پرسید از آن دریای پرشور
 که از عشق جهانسوزم کن آگاه

دل از کف داده رخسار مطلق
جوابش اینچنین فرمود تقریر
شود امروز و فردا تا سیم روز
نخستین روز شد حلاج اسرار
به فرمان محبت روز دیگر
سیم خاکسترش دادند بر باد
به هر جا عشق کامل پاگذارد
سلوک عشق نزد جان آگاه
که برخیزد در این راه غم انجام
نماز عشق را باشد وضو این
نشد در مسجد شرع محبت
در این معبد که عشقش کرده تعمیر
در این آتش که عشقم زد به خرمن
مهل بی سوز هم خاکسترم را
دلی کو مهر دیدار تو دارد
به مینای بلور خالی از غش
به خاک پایت ای یار وفادار
به جز کیشست اگر دینی پذیرم
شوم زین قبله کوگر عنانتاب
مکن منعم از آن لعل شکرخند
نگردد عشق کم از پند اصحاب

خطیب منبر دار انالحق
که ای گردیده سودایت عنانگیر
هویدا بر تو عشق عالم افروز
به حکم اهل ظاهر گشته بر دار
در آتش سوختندش پای تا سر
شد از بند خودی یکباره آزاد
دمار از هستی عاشق برآرد
ز خود رفتن بود افسانه کوتاه
غبار خودپرستی اولین گام
که باید دست شست از جان شیرین
قبول هیچ طاعت بی شهادت
بود محراب و منبر دار و شمشیر
اگر ماند کفی خاکستر من
شرر گردان غبار پیکرم را
ز خود از تاب عشق آتش برآرد
کنند انوار مهر ایجاد آتش
که با غیر توام نبود سر و کار
به شرع عاشقی کافر بمیرم
رخم از قبله برگردد چو محراب
کنار کوثرم لب تشنه میسند
نمی میرد چراغ گوهر از آب

که نور مهر^۱ می باشد جهان گیر
قلم چون نی برآرد ناله زار
فتد در پنبه زار کاغذ آتش
چو برگ لاله داغم در زبان است
چو بر نام تو محرم گشت خامه
نیارم بیش شرح درد جانکاه
فرستاد از برای شوخ ترسا
فتاد از تاب غیرت در تب و تاب
سراپا گشت چون آینه حیران

فزون در عشق حاجت نیست تقریر
کنم بیش از حدیث عشق اظهار
دهم گر شرح سوز عشق سرکش
که حرف عشق بس آتش بیان است
به خود می پیچم از غیرت چو نامه
نسوزد تا دلت بر حالم ای ماه
پس آن غم نامه را صنعان شیدا
ز مضمون وی آن مهر جهانتاب
ز حالش قبله صورت پرستان

جواب فرستادن هنگامه افروز حسن و جمال و خسرو اورنگ غنج و

دلال به جانب صنعان محزون آشفته احوال

جواب او به چندین ناز و تمکین
به خوابی گشته دور از بخت بیدار
به معنی گشته مستغنی ز لیلی
شده سرگشته معشوق فانی
گذشته مانده فارغ از دل و دین
همان صورت ز بیت الله عیان بود
دل اینجا بستی و ز آنجا گسستی
حرم را محمل لیلی شمارد
هزاران منزل از ملک وفا دور

نوشت آن غیرت بتخانه چین
الا ای مانده در غفلت گرفتار
به صورت مانده دور از حسن معنی
گسسته دل ز حسن جاودانی
ز پیمان قدیم یار دیرین
گرت از صورتم معنی است مقصود
چه شد کاندرا طریق بت پرستی
دلی کو پرتو توحید دارد
به بد عهدی زهی گردیده مشهور

فتاد آینه‌ات در بند صورت؟
مگر آن عشق کو باشد مجازی
نمی‌گشتی ز کوی دوست مهجور
نیاید از هوا خاصیت نار
بود یک جلوه‌اش^۱ در چشم حق بین
دو محفل را ز یک آتش بود نور
شود مستغنی از الفاظ رنگین
بود بر چشم شبنم گلستان خار
شود پروانه کی از شمع پرشور
که باشد از طریق عشق آگاه
ز غفلت هیچکس را وصل حاصل
سراپایش حدیث روی نیکوست
قضا این قصه را با خون^۲ نوشته

چه رو دادت که مهجور از حقیقت
پشیمانی ندارد عشقبازی
اگر از عشق بودی در دلت نور
هوس نبود چو عشق بوالعجب کار
ز بیت‌الله وز بتخانه چین
دو بیت اینجابه یک معنی است مشهور
چو یابد حسن معنی چشم حق‌بین
گل خورشید تا باشد نمودار
نگردد تا چراغ مهر مستور
دل بیدار می‌باید در این راه
نشد ای پای سعیت مانده در گل
کتاب دل که تاریخ وفا اوست
در آن مجموعه محنت سرشته

در این مثل اشاره بر آن است که هرگاه در غفلت، دولت دیدار میسر
گردد به ظاهر حال نباید مغرور شد که دیده بیدار و دولت دیدار
همخانه قدیم اند

ز قید عافیت گردید آزاد
به هامون با خیالش بود دمساز
ز چشمش دور بود آینه‌سان خواب
بنای خواب و راحت را به سیلاب

که چون مجنون به لیلی ملک دل داد
چو سیل از بیقراری خانه پرداز
ز بس حیرت از آن حسن جهان‌تاب
ز آب دیده داد آن مست بی‌تاب

سواد زلف لیلی در نظر بود
ولی حاصل نمی‌گردید کامش
چو نبود دولت بیدار در کار
همیشه بود چون آینه دمساز
چو شد از دیده بیدار نومید
تعجب کرد آن حیران بیدل
نمود این مشکل آن از خویش دلگیر
که با یاد تو آجر خوابم این بود
چو در بیداری ای خورشید منظر
ز شب تا صبحدم وز صبح تا شام
به پاسخ آن نگار شوخ و طناز
که گر رهبر نگشتی چشم بیدار
بود از دولت بیداری بیش
روان فرمود مکتوب آن دلارام
پس از ارسال آن مکتوب جانکاه
به رخ آن غیرت بتخانه چین
چو شد از قاصد و مکتوب دلگیر
شد آن دلکش بهار عشوه‌سازی
گاهی از ناز بودش بر جبین تاب
غرور حسن گه تمکین فزودی
به گوش جان او عشق جهانسوز
از آن شد حسن را تمکین سزاوار
ولی هر جا نیاز عشق سرکش

که هر شامش شب قدر دگر بود
تهی بود از شراب وصل جامش
نباشد حاصلی با چشم بیدار
به عکس مدعا از دیده باز
شبی خوابید روی دلستان دید
که چون گردد ز غفلت وصل حاصل
به لیلی با زبان حال تقریر
چرا بیداریم فرقت قرین بود؟
نشد وصل روان بخشت میسر
من و خواب و خیالت ای دلارام
چنین فرمود با صد عشوه و ناز
به خوابت کی میسر بود دیدار
که در خواب آمدت یار وفاکیش
به سوی عاشق مهجور ناکام
دگرگون شد هوای طبع آن ماه
به زلف عنبرآسا فتنه چین
گرفت از دل سراغ حال آن پیر
نسیم گلشن عاشق نوازی
گه از درد طلب می‌بود بی تاب
نیاز عشق گاهی ره نمودی
چنین می‌گفت کای ماه دل‌افروز
که با یارش بود دائم سر و کار
ز آه آتشین افروز آتش

از آن آتش که ناگه بر فروزد نخستین شمع پس پروانه سوزد
نیاز عشق در زور آزمایی مقابل شد به ناز دلربایی

دلگیر شدن دلبر سیم اندام از مکتوب و پیغام و امر نمودن به خدام آستان ذوی الاحترام به جهت اظهار آن پیر ناکام

نگار لاله رخسار سمن بر بت مه پیکر و خورشید منظر
دلی از شوق صنعان داشت در جوش لبی از ناز همچون غنچه خاموش
پس از خیل غلامان وفادار به سرعت گشت فوجی را طلبکار
که آن مهجور را نزد من آرید کف^۱ خاشاک بر آتش سپارید
ز مکتوبش نفهمیدیم انجام میسر بوسه کی گردد به پیغام
یقینم شد که این پیر جگرسوز پناه آورده بر بتخانه امروز
برای حرمت دین مسیحا بخوانیدش به صد رفق و مدارا
اگر از سجده بت بود عارش نیفتادی به کوی ما گذارش
نباشد عیب اگر جویای احوال شدم از آن گدای مضطرب حال
شهنشاه دیار بی نیازی ندارد عار از مسکین نوازی
نباشد پرسش احوال مسکین عجب از خسروان عدل آیین
فروغ التفات مهر تابان به خار و گل بود پیوسته یکسان
هوای طبع شاه گلعذاران چو دانستند خیل جانسپاران
کسی کو محرمیت بیشتر داشت پی احضار صنعان قد برافراشت
مگو قاصد، بهاران نکهت گل ز گلشن رفته بیرون سوی بلبل
که گل بشکفته ای مهجور شیدا قدم سوی گلستان رنجه فرما

زمانی در چمن شو نغمه پرداز
 سوی صنعان به فرمان بت چین
 ز خود وارسته بی پا و سری دید
 به بازار محبت داده آسان
 چو دید احوال آن پروانه مشرب
 که من از نزد شاهنشاه^۲ دستور
 نمی دادم که آن شوخ ستم کیش
 ز تو رنجیده طبع نازک یار
 مکن بیهوده زین غم دیده پر خون
 چو بسمل قطع کن از عمر پیوند
 که در بزم خیال آن پریزاد
 بود با صد زبان خاموش سوسن
 خموشی غنچه را تعویذ جان است
 به نوعی کرد این افسانه تقریر
 ز شوق تیغ آن مهر جهانتاب
 به سرعت شد روان سوی دلارام
 همی ترسید آن دلگیر و حیران
 به کوی دلستان آمد چو از راه
 بهارستان باغ دلربایی
 بتی کز کفر زلف او به دوران
 فراز قصر دولت بود آن روز

که گل بگشود از رخ بُرقع ناز
 چو قاصد رفت با صد عز^۱ و تمکین
 به خاکستر نشسته اخگری دید
 به سودای جنون نقد دل و جان
 به این آیین نمود اظهار مطلب
 به احضار توام امروز مأمور
 چه خواهد از تو ای مهجور دلریش
 برای کشتنت فرموده احضار
 که جز رفتن نباشد چاره اکنون
 طپیدن بر سر این نیم جان چند؟
 چو شمع از زبان سررفت بر باد
 که دارد نام آزادی به گلشن
 که در لب بستگی دور از خزان است
 که از شوق شهادت شد جوان پیر
 روان چون تشنه گردید از پی آب
 نبودش جز شهادت در جهان کام
 که یار از قتل او گردد پشیمان
 پریرخ از وصولش گشت آگاه
 چراغ افروز بزم آشنایی
 سیه گردیده روزِ حق پرستان
 که بر درگاهش آمد با دل سوز

پس آن مشکین حجاب شوخ طناز
 چو واقف گشت صنعان دل افگار
 ز روی عجز جانان را ثنا گفت
 که تا باغ جهان پاینده باشد
 بود تا ذره از خورشید دلشاد
 بود تا پرده سوز شام خورشید
 بود ظلمت نشین تا آب حیوان
 فلک تا دارد از خور ساغر زر
 من آن آواره بسی خانمانم
 به کوی خویش اگر سازی هلاکم
 از آن ترسم که از سودای جانکاه
 چو این افسانه زان مهجور حیران
 دُر افشان ساخت لعل روح افزا
 به صنعان گفت کای مهجور دلریش
 دلت بر هر چه مایل باشد ای پیر
 که از این آستان دولت انجام
 چو بشنید این سخن آن پیر ناشاد
 که ای واقف ز اسرار نهانم
 نباشد جز تو دیگر همدم دل
 چو نبود از دلم کس جز تو آگاه
 که برق حسنت ای ماه شب افروز
 منم آشفته زلف سیاهت
 نه روزم روز از سودای مویت

نهان شد همچو خورشید از سر ناز
 که از وی در حجاب افتاده دلداز
 جبین بر خاک مالید و دعا گفت
 روانم پیش سروت بنده باشد
 دلت مایل به عاشق پروری باد
 رخت در پرده بادا صبح امید
 لب ت بادا به کام تیره روزان
 مبادت بسی شراب عیش ساغر
 که با سودایت از خود سرگرانم
 چو قاتل جز تو نبود نیست باکم
 بمیرم در غم هجر تو ای ماه
 شنید آن قبله صورت پرستان
 به جان بخشی مصمم شد مسیحا
 هویدا ساز عرض مطلب خویش
 مشو از فرقت او زار و دلگیر
 کسی هرگز نشد نوید و ناکام
 زمین بوسید و پاسخ اینچنین داد
 فدای لعل نوشین تو جانم
 تویی در شادی و غم محرم دل
 ز خود پرس این سخن افسانه کوتاه
 فکنده آتشی برمن که می سوز
 دل از کف داده روی چو ماهت
 نه شامم شام از خورشید رویت

تویی مطلوبم ای شوخ پریرزاد
چو بشنید این سخن آن لاله رخسار
نداری شرم کز سودای پرشور
مشو بیهوده جوای وصال
که قرب آفتاب عالم افروز
هوای نوگلی داری در این باغ
در این گلشن که خواهی کام دیدن
بود روح القدس از بلبانش
همان بهتر که در افلاس و پیری
بسا آینه رخساران در این راه^۱
تو با افلاس و پیری ای بلاکیش

که هست از مهر غیرت جانم آزاد
به تندی گفت ای دیوانه زار
کنی هر دم حدیث عشق مذکور
همان بهتر که سازی با خیالم
نباشد حد خفاش سیه روز
که دارد عندلیب سدره زو داغ
صبا گستاخ نتواند وزیدن
دم عیسی هوای گلستانش
ازین شهزادگان عبرت پذیری
که خاکستر نشین گشتند ناگاه
مشو بیهوده برق خرمن خویش

تقریر نمودن رشک نگارستان چین به عاشق بی دل و دین از مال حال نقاش صورت آفرین و نقش نمودن صورت آن گلبن ناز و

تمکین

که چندی قبل ازین صورت نگاری
که چون موی میانم خامه او
به استادی کمان آن سان کشیدی
چنان بستی مثال شمع سرکش
به نوعی ساغر می را کشیدی
به رنگی نقش بستی غنچه گل

به کلک گلشن آرا نوبهاری
کشیده خرمن گل را به یک مو
که آواز زه از هر سو شنیدی
کزو پروانه افتادی در آتش
که ذوق مستیش در سر دوییدی
که کردی غارت آرام بلبل

که اندر وی مثال خویش دیدی
که از گل در نزاکت بو کشیدی
به کوی ما فکند آخر گذارش

چنان آینه را صورت کشیدی
چنان تصویر گل نیکو کشیدی
قضا از عزم سیر هر دیارش

گرفتار شدن نقاش نزاکت رقم، به تمثال جمال آن نوبهار گلشن ارم،

و منزوی گشتن در زاویه ناکامی به هزار اندوه و غم

ز چین آمد به روم از دور افلاک
ضمیرش گشت مرآت مثالم
سراپا محو شد چون نقش دیوار
به تصویرم نمودی دل فریبی
نظر بازی نمودی با مثالم
اسیر بت پرستی بود ناچار
تراشیدی صنم از سنگ خارا
به چشم بینش او داشت یک نور
نشد کس را ز بت مقصود حاصل
کنی با جسم بی جان چند پیوند
که حق با دست باطل می تراشی
که هستم چاره پرداز دل خویش
به این تقریب کارم دلفریبی است
بر آتش سجده کاین است آتش طور
پی آرام دل بت می تراشم
ولی آرام جان بیقرار است
علاج علت ناکامی است این

چو آن مانی رقم نقاش چالاک
پس از سیر تماشای جمالم
به حسن من دل و دین داده ناچار
چو دیدی در فراقم ناشکیبی
میسر چون نمی گشتی وصالم
یکی می دید در بت جلوه یار
کند تا در دل سنگین او جا
چراغ دیر و شمع محفل طور
کسی گفتش که ای مهجور بیدل
بود از عقل و جان برتر خداوند
سزد تا حشر اگر شرمنده باشی
جوابش گفت آن مست صنم کیش
دلم را بس که بی او ناشکیبی است
کنم گه در فریب جان مهجور
گهی با برهمن در دیر باشم
نمی گویم که بت پروردگار است
دوای درد بی آرامی است این

کسی کافتد به بحر بیقراری
به هرجا در سراغش کاروانی است
بود پروانه را در چشم حیران
که هرجا عشق سرکش محفل آراست

ز هر خارش بود امیدواری
در این ره هر صنم سنگ نشانی است
چراغ کعبه و بتخانه یکسان
شراری در دل هر سنگ پیدا است

تصور نمودن مجنون وفاکیش حجله مشکین شام را خیمه سیاه لیلی

شبی دلدادۀ مست بلاکیش
که ای سرگشته سودای لیلی
ندانم از چه رو ای یار دلسوز
نگردد طالع از شب آفتاب
بود در کیش عاشق روز بهتر
جوابش داد آن شیدای پرشور
چنان از شوق لیلی بیقرارم
تسلای می دهم دل را شب تار
وگرنه هستم از دیدار مهجور
منم یارب به درد دل گرفتار
به هر محفل ز شوق شمع رویت
جهان را گرچه نبود جز تو جانی
مگر سوی تو زین تاریک منزل

سئوالی کرد از مجنون دلریش
ز خود بگسسته جویای لیلی
فزون داری به شبها الفت از روز
که شب در وصل هم باشد حجاب
که بتوان دید پیدا روی دلبر
که ای از کعبۀ دل مانده مهجور
که شب را محمل لیلی شمارم
که باشد این سواد خیمه یار
که در شب جلوه خور نیست مقدور
ترا می خواهم از تسبیح و زنار
منم پروانه سان در جستجویت
چه سازم زانکه بیرون از جهانی
شود خضر ره دل آتش دل

نظر بازی نمودن نقاش نزاکت تحریر به تصویر آن بدر منیر و دل

دادن سلطان کشور مصر و هندوستان به نقش صورت آن غارتگر جان

چو شد آن ساده لوح نقش هستی

سراپا محو در صورت پرستی

شب و روز از تمنای وصالم
 ندیدی چون ز من عاشق‌نوازی
 نمودی از مثالم عاشق زار
 شدی از نقش حسن این دل‌افروز
 ز بس خورشید رویم کرده تصویر
 مثالم بس بر اطراف جهان شد
 شهنشاه دیار هند بهروز
 به زور عشق آن مست محبت
 پی احرام طوف کوی دلدار
 ز صورت سوی معنی کرد آهنگ
 در این درگه کنون حیران و مهجور
 دگر شهزاده مصر آن بلاکیش
 که چون آینه از تمثال دلدار
 نهاد اندر سراغ کوی یارش
 چو سیلاب آخر از بی‌تابی دل
 ز ملک و پادشاهی گشت بیزار
 چنین زیبا نگاری گلعذاری
 نیاز حسن بر نامد نیازش
 غرور حسن با شاهان کند این
 طلب فرمودشان آن شوخ طناز
 به فرمان نگار ماه پیکر
 به حکم یار، صنعان دل‌افگار
 دو تن دید آن بلاکش زار و مضطر

به لوح جان رقم کردی مثالم
 به تصویرم نمودی عشقبازی
 به هر ماهی مه دیگر پدیدار
 طلوع آفتاب تازه هر روز
 بسان صبح صادق شد جهانگیر
 به هر شهری مه دیگر عیان شد
 شد از تمثال من زار و سیه روز
 نمود آخر وداع تخت و دولت
 نظر بر بست از رخسار اغیار
 نمود از گام همت قطع فرسنگ
 به خاکستر نشینی گشته مشهور
 به صحرای جنون بیگانه از خویش
 شد از نقش علایق ساده یک‌بار
 به دست دل عنان اختیارش
 به دریای جنون گردید واصل
 در این بتخانه شد چون نقش دیوار
 در این گلشن ندارد قدر خاری
 ز خاک ره نباشد امتیازش
 چه می‌خواهی تو ای حیران مسکین؟
 که بر صنعان هویدا سازد این راز
 رسیدند آن بلاکیشان برابر
 نظر سوی رقیب افکند ناچار
 چو خورشید آتشین از پای تا سر

دو شاخ گل ولی خار ره عشق
 دلی از داغ حسرت غرقه در خون
 ولی در کوی سودا^۱ پای در گل
 ولی از داغ عشق یار در سوز
 گدای کوی آن خورشید منظر
 به جوش آمد دل صنعان مسکین
 رسانید از تعجب پیر حیران
 به گلزار جوانی نو بهارا
 به تاب عشق رسم^۲ جانسپاری
 در این محنت نصیبان است موجود
 چراغ افروز شام این غریبان
 در این اندیشه ام حیران شب و روز
 کدامین شیوه باشد دل پسندت
 چه می خواهد ز عشاق دل افکار
 چه باشد جرم این امیدواران
 نمی باشند یکدم زین دو مهجور
 از ایشان سیم و زر داری تمنا
 به چشم همت شاهان برابر
 به قربان لقایت جانم ای دوست
 بود تقریر حال خویش منظور
 بود جانکاه تر از هجر دلدار

دو شاه آمد گدای درگه عشق
 به رنگ لاله شان رخسار گلگون
 چو سرو از قد رعنا آفت دل
 به رخ چون شمع هریک مجلس افروز
 به خوبی هریکی چون ماه انور
 ز حال آن غریبان غم آیین
 به عرض پادشاه دل فریبان
 که دلکش دلبر را زیبا نگارا
 وفا و روی خوب و شهر یاری
 دل پر آتش و جان غم آلود
 نگشته هیچوقت این ماه تابان
 به درگاه تو ای ماه شب افروز
 که از دل بسته مشکین کمندت
 ندانم تا دلت ای لاله رخسار
 اگر داری هوای شهریاران
 گرت باشد وفا و صبر منظور
 گر ای گلگون عذار سرو بالا
 بود با^۳ خاک ره دینار و گوهر
 فدایت تقوی و ایمانم ای دوست
 مرا زین گفتگو ای غیرت حور
 و گرنه دیدن رخسار اغیار

روان من ز دل بیزار گردد که جزم در غمت میرد کس ای حور ترا با غیر دیدن اتصال به عشقت گشته‌ام مستغنی از غیر به کیش عشق مرگ و زندگانی تویی ایمان من ای لاله رخسار تویی خلد و تویی طوبی تویی حور	رقیم گرچه دل افگار گردد نمی‌خواهم ز رشک عشق پرشور چه جای آنکه در بزم وصال بود عمری که زیر این کهن دیر بود هجران و وصل یار جانی دلم می‌باشد از غیر تو بیزار به شرع عاشق از خویش مهجور
--	---

اقرار نمودن مجنون در حالت نزع، به یگانگی لیلی و جان سپردن به

معشوق حقیقی

به وقت نزع در دامن هامون که بودی نام او ورد زبانش شهادت ده به توحید الهی که در محشر خجالت آورد بار کشید از سینه آهِ^۱ آتش افروز چراغ محفل دلهاست لیلی جمالش برتر از چون و چه و چند پرستش را کسی جز او سزاوار باین اقرار خواهم جان سپردن نثار نام لیلی گشت جان که چون آب گهر شد عین گوهر	شنیدستم که مجنون جگر خون همانا شوق لیلی بود جانش یکی گفتش که تا کی روسیاهی ازین صورت پرستی باش بیزار چو بشنید این سخن آن محنت‌اندوز که آری فرد و بی‌همتاست لیلی ندارد در دو عالم مثل و مانند نمی‌باشد به کیش عاشق زار به حمدالله که در هنگام مردن بگفت این و زشوق دلستانش چنان شد محو لیلی پای تا سر
--	---

نمی دانم که ای غارتگر دین
تویی مطلوبم از دنیا و عقبی
ترحم کن به من ای لاله رخسار
خوش آن ساعت که ای سروگل اندام
چه خواهی کرد با این پیر مسکین
تویی مقصودم از فردوس و طوبی
که در^۱ هجرت نمیرم با دل زار
شوم از ساغر وصلت می آشام

شنیدن مهر عالم افروز مکالمه آن پیر جگرسوز را و به خشم آمدن و
منع نمودن او و منزوی شدن عاشق محنت اندوز به کنج بی کسی
چون شمع با اشک و سوز

بت ترسا ز عاشق چون شنید این
به صنعان بانگ بر زد ای بلاکیش
وصالم چون تویی را نیست مقدور
بسون کن از سر خود این تمنا
طواف درگه دیرینه دلدار^۲
که گردیدی ز بخت شوم ناگاه
ندانم با کدامین جانسپاری
همینت بس دلیل بی وفایی
پی دلجوئی معشوق فانی
وفا از چون تویی گشتن طلبکار
کنون امشب به کنجی گیر آرام
به حکم یار صنعان دل افگار
به نو میدی از آن منزل همی رفت
جبینش از غضب گردید پرچین
قدم بیرون منه زاندازه خویش
چسان الفت کند با اهرمن نور؟
کجا خفاش و مهر عالم آرا
ندادت در حریم وصل خود بار
پس از صد سالگی مهجور درگاه
تمنای وصال یار داری
که از درگاه حق کردی جدایی
گسستی دل ز حسن جاودانی
بود خاصیت گل جستن از خار
که فردا یابد این افسانه انجام
شد از درگاه او مهجور ناچار
قدم می رفت اما دل نمی رفت

به خاکستر چو اخگر ساخت منزل
که ذرات وجود او شرر شد
سپند آسا فرار از آتش دل
که از دنیا و دین گردید مهجور
به جوش آمد دل صنعان مهجور

به کنجی کرد جا از آتش دل
چنانش آتش غم کارگر شد
نبودش شب در آن ویرانه منزل
چنان از عشق ترسا گشت پرشور
در آن ویرانه از سودای پرشور

خطاب نمودن پیر پریشان حال به شام هجران دلبر خورشید تمثال و اظهار اندوه و ملال

گره از وی به کار عشقبازی
حجاب روی صبح وصل دلبر
چو درد عشق صنعان بی نهایت
همی گفתי به آن شام غم انجام
دل این خسته را چندین میازار
شبی دیگر نخواهد روزگار
مرا بس باشد از دوران شب و روز
مگر از دودمان زلف یاری
اگر عمر منی در کوتاهی کوش
بود آبستن صبح قیامت
نهفته روی مهر عالم آرا؟
که صبحی نیست در دنبال این شام
رخت بادا سیه ای شام هجران
که با بخت سیاهم توامانی
مگر آشفته گیسوی یاری

شبی چون زلف ترسا در درازی
سیه چون بخت صنعان پای تا سر
در آن ویرانه بود آن شام محنت
ز تاب اشتیاق آن پیر ناکام
بیا ای شام هجران رحم پیش آر
که غیر از شام گیسوی نگارم
ز زلف و روی آن ماه دل افروز
تو ای شب رحم در خاطر نداری
کنی تا چند از من غارت هوش
همانا این شب اندوه و محنت
مگر امشب ز شرم روی ترسا
عجب شامی است این شام غم انجام
نهفتی فیض آن صبح گریبان
مگر دربند زلف دلستانی
سیه بخت و پریشان روزگاری

اگر خود لیلۃ القدر است گم باد
کز افغانم بود غافل دلارام
که مخفی مانده خورشید جهانتاب
جدا از فیض آن صبح بناگوش
ز مشرق شد هویدا صبح جاوید

الهی شام هجر سست بنیاد
مگر شد سرمه آوازم این شام
ز دور افتاده گویا چرخ دولاب
کنی تا چند ای شام سیه پوش
ز هجران در دل شب بس که نالید

دمیدن صبح روح افزا، از افق این دیرمینا، و عازم شدن خورشید

جهان آرا، به عزم زیارت و دعا به جانب کلیسا

ز خیل بندگان حلقه در گوش
گریبان چاک آن صبح گریبان
چو شمع صبحگاهی بود بی نور
صبح عید شد شام سیه سا
بت عیسی نفس مهر دل افروز
به وقت صبح چون خورشید بگشاد
دگر شد فتنه خوابیده بیدار
به کف چون آفتابش ساغر زر
نمود از لب شراب تلخ شیرین
چو نام عاشقانش شد فراموش
فلک آورد از خور ساغر زر
ز جام باده طالع گشت خورشید
سوی بتخانه از مستی روان شد
ز جای خویشتن مستانه برخاست
چو خورشید قیامت کرد احیا

صبحاحی پیش آن صبح بناگوش
ز خورشیدش به دل داغ نمایان
چراغ آفتاب از شرم آن حور
ز فیض آفتاب روی ترسا
حیات جان عشاق سیه روز
نقاب از چهره آن شوخ پریزاد
ز مستی نرگس او گشت هشیار
خمار باده دوشینه در سر
پی دفع خمار شب بت چین
ز یک ساغر خمار باده دوش
ز ساقی صبحدم چون خواست ساغر
ز عکس طلعت آن رشک ناهید
چو از جام صبوحنی سرگران شد
به طرز دلبری خود را بیاراست
جهانی را ز حسن عالم آرا

صلیب افکنده و بر بسته زنار
 خرام آن بت سیمین بناگوش
 صلیب از هر طرف آغوش بگشاد
 چو آن بت داخل بیت الصنم شد
 چو نور عارضش روح القدس دید
 دل عیسی ز داغ این تمنا
 چو در بتخانه آن سیمین تن آمد
 مثالش بُتگرار بت می تراشید
 به ترسایی نمود آن سرو آزاد
 در آن بیت الصنم از نور توحید
 پس از تعظیم بت آن مهر تمثال
 به طرز خواهش خود مجلس آراست
 به حکمش جمع گردیدند یک جا
 پس از حکم نگار لاله رخسار
 به کوی یار بر کف تحفه جان
 چو عاجز گشت صنعان گفت آن ماه
 خبر گیرید از این مجنون مهجور
 به کوی ما چه مطلب دارد این پیر
 چرا دامان ایمان داده از دست
 ز زلف کیست پرسودا دماغش
 کدامین بت ز دینش کرده مهجور
 چرا گردیده است این ناتوان پیر
 بزرگان چون شنیدند این حکایت

چو چشم خویش نه مست و نه هشیار
 چو موج باده کردی غارت هوش
 که آرد در کنار آن سرو آزاد
 بتان را قامت از تعظیم خم شد
 به شمع قامتش پروانه گردید
 فروزان گشت چون قندیل ترسا
 بتان را جان ز فیضش بر تن آمد
 مسلمان تا ابد بت می پرستید
 در آن بتخانه از جان آفرین یاد
 ز بت دید آنچه حاجی از حرم دید
 برآمد بر فراز قصر اقبال
 حکیمان و بزرگان را همی خواست
 کشیش و راهب و دستور و دانا
 شدند آن پیر مجنون را طلبکار
 رسید آن بی‌نوی مست و حیران
 به دانایان قوم خود به اکراه
 کزین دیوانگیا چیست منظور؟
 چرا گردیده اینسان زار و دلگیر؟
 شده بی‌ساغر و می بیخود و مست؟
 کدامین لاله رخ کرده است داغش؟
 سرش از شوق لعل کیست پرشور؟
 به کوی ما چو نقش پا زمین گیر؟
 شدند آینه سان بیخود زحیرت

طلب کردند از وی شرح احوال
ز تاب بیخودی ازدل کشید آه
نمود آن عاشق از خویش دلگیر
سراپا محو گشتند از مقالش

به حکم آن بت خورشید تمثال
چو صنعان شد از آن افسانه آگاه
سراسر شرح حال خویش تقریر
عجب آمد بزرگان را ز حالش

احتجاج نمودن ارکان دولت و اعیان حضرت معشوق خورشید

طلعت به آن سوخته آتش محنت از تباین ملت

چنین گفتند آن دانش نصیبان
ز هر سو هست مانع عیب بسیار
بود در کیش ترسا دین و ایمان
ز قید کفر و ایمان باشد آزاد
که هست از کفر و دینش بی نیازی
بود در کفر و دین همرنگ معشوق
طریق دین ترسایی بیاموز
نخواهد در خزان این گل شکفتن
که سوزی نیست در شمع سحرگاه
به کوی ما چو نقش پا زمین گیر
نخستین کن قبول دین ترسا
می صافی بنوش از دست دلدار
دو رنگی خار گلزار است در عشق
تأمل کرد صنعان بلاکیش
شود داخل به کیش بت پرستان؟
چسان مصحف درآتش می توان سوخت؟

جواب آن به حکم شاه خوبان
که ای مسکین ترا از وصل دلدار
نخستین سد راه وصل جانان
به دام عشق هر مرغی که افتاد
عجب شرعی است شرع عشقبازی
چو عشق از جلوه حسن است مخلوق
اگر خواهی شب هجران شود روز
به پیری کی توان از عشق گفتن
به پیری عشق کی در دل برد راه
چرا گردیده ای ای بینوا پیر
وصال یار اگر داری تمنا
بسوزان مصحف و بر بند زنار
که یکرنگی سزاوار است در عشق
ز حرف محرمان دلبر خویش
که چون از بعد چندین ساله ایمان؟
پس از عمری که دل زایمان بآفر وخت

بود واجب به عشاق دل افگار
همان بهتر می لعلی کنم نوش
گناه اضطراری^۱ هست مغفور
به عرض خسرو خوبان رسانید
ز دیر و کعبه درگاهت پناهم
نیامرزد گناه شرک را حق
به من میسند اینسان روسیاهی
توانم نوش کردن جرعه ای چند
مگر مطلب دهد پیر مغانم
خراباتی شدن زنار بستن
خرابات مغان را قبله سازم

و لکن امثال امر دلدار
به یاد لعل آن سیمین بناگوش
که بعد از توبه نزد خالق نور
چو صنعان پیش خود این مصلحت دید
که ای خاک درت امیدگاهم
سجود غیر باشد شرک مطلق
نیارم سوختن وحی الهی
ولی بر یاد آن لعل شکرخند
ز مسجد با خیالت سرگرانم
سزد پیمان به زلف یار بستن
نباشد با حرم دیگر نیازم

نشأه بخشیدن دماغ جان و افروختن شمع عرفان در وصف خرابات

مغان و شراب ارغوان و بیان حال مستان

کنون وصف خرابات مغان کن
که آب از می دهم تیغ زبان را
کز و گردیده ملک عشرت آباد
زبان مست است از رفته به یک بار
که نبود جز شراب کهنه شان پیر
به خونریزی خود گردن کشیده
کمند وحدتی شان زلف ساقی

رخ زرد از می لعل ارغوان کن
سزد وصف خرابات مغان را
سرم خاک خرابات مغان باد
نشد نا رفته از وصفش خبردار
مغان از زهد و طاعاتند دلگیر
چو مینا از شهادت آرمیده
به کف کشکول فقر از جام باقی

به غیبت ناشده هرگز هم آغوش
در این بیت‌الحرم گر واعظ آید
که سازد بی‌ریا محراب و منبر
زمان قرب وجه باقی آید
در این مسجد نباشد خودنمایی
فقیه و شحنه او هست خندان^۱
چنان گرم است بزم ساقی وی
کند تدبیر چندین جان محزون
از این عشرت سرای^۳ راحت آباد
چو چشم و روی ساقی در گلستان
در این دارالسرور از الم دور
دعایی از قدح بر وی سرایند
چو چشم سرمه‌سای مست دلدار
ز دُرد باده‌اش پیمان‌های چند
چو از فیض طلوع مهر ذرات
به مغز مرده تا کیفیت اوست
فریب نشأه چشم سیه مست
ز دنیا هر که شد با جام و ساغر
فتد چون بهر مردن مست و بی‌تاب
گذارد ساقی شیرین تکلم
گذشتن از صراط آسان بود نیز

به مستی چون لب پیمانه خاموش
ز فیض او چنانش دل گشاید
ز چوب تاک و از ابروی دلبر
چو هنگام قیام ساقی آید
که نبود سجده مینا ریایی
که نتوانند منع می‌پرستان
که افروزد چراغ از آتش می
به حکمت خم او پیش^۲ از فلاطون
سوی گلشن غباری گر برد باد
به خم لاله و نرگس فتد جان
رود هر کس ز دنیا مست و مخمور
به طنبور و دفش تلقین نمایند
سیه مستان او در عین انوار
دگرستان به گورستان فشانند
به رقص آیند از او اجزای اموات
نگنجد در کفن چون غنچه در پوست
به گردن بسته ما را چون سبو دست^۴
بود مستغنی از تسنیم و کوثر
کنند از پنبه مینا به حلق آب
به مرگم زیر سر خشت سر خم
که دارد زلف ساقی دست‌آویز

کسی کز نشأه خم بی خود افتاد ز هول نشأه دیگر شد آزاد

همنشین شدن دلبر نازک گلگون عذار مشکین کلاله مانند گل و لاله با

جام و پیاله و شراب خوردن پیر هفتاد ساله

در آن مجلس که دلبر باده نوشد	دل عاشق به نقد ایمان فروشد
اگر چشم تو خواهد بود ساقی	من و جام شراب و عمر باقی
ز حرف باده نوش شوخ ترسا	به وفق طبع خود شد مجلس آرا
می و مطرب طلب فرمود دلدار	برآمد از دل نی ناله زار
ز رنگ نشأه آن لعل میگون	نموده ساغر می دیده پر خون
پی تعظیم آن محراب ابرو	صراحی در سجود آمد ز هر سو
پریوش دلبران نازک اندام	در آن محفل گرفته شیشه و جام
ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست	ز سر از جوش صهبا هوش برخاست
گرفت اول نگار حور منظر	زدست ساقی گل چهره ساغر
به دست شیخ داد آن مست بی باک	که اول جرعه باید ریخت بر خاک
به یاد لعل جان افزای دلدار	کشید آن جرعه را شیخ دل افگار
ز یک ساغر می لعل آن پریشان	بشست از لوح خاطر نقش ایمان
ز جوش باده داد آن مست بی تاب	بنای زهد و تقوی را به سیلاب
فکند از آتش می مست و حیران	شرر در خرمن تقوی و ایمان
می لعل آتش سوزان برافروخت	که چندین ساله طاعات ریا سوخت
به نوعی بود مست جلوئه یار	که در دور نخستین رفت از کار
بتان لاله رخسار قصب پوش	زمستی همچو چشم خویش مدهوش
سمن بر دلبران سرو بالا	در آن محفل ز مستی نغمه پیرا
ز بس گردیده ساقی بیخود و مست	فتادش شیشه و پیمانه از دست

چنان بخشید صهبا نشأه عام^۱
 پریرخ از هوای باده ناب
 ز مستی خواست از آن پیر مشتاق
 ز شوق از بند بند آن دلفگار
 به حکم دلربا معشوق طناز
 چه می بود اینکه ساقی ریخت در جام
 مده ساقی دگر ساغر به دستم
 فتاد از یک قدح صهبای سرجوش^۲
 به دستم گردن مینا عصا شد
 ز ارباب نظر مستی صواب است
 بود دائم چو چشم مست دلدار
 سیه روز و پریشان روزگار است
 ز صهبای کهن پیر کهنسال
 نمود از مهر آن سیمین بناگوش
 در آن مستی که از خود بی خبر بود
 ز طالع همچو صبحش بود امید
 تسلی بخش جان بیقراران
 از آن ترک ادب آشفته گردید
 بت آتش طبیعت شوخ طناز
 که ای گستاخ از ایمان و دین دور
 همان بهتر که نبود سفله راه

که از گردش فتاد از بیخودی جام
 به رقص آمد به رنگ شعله بی تاب
 نوای راست بر آهنگ عشاق
 به رنگ نی برآمد ناله زار
 نمود این نغمه مستانه آغاز
 که برد از من قرار و صبر و آرام
 که من از گردش چشم تو مستم
 چو مینا پنبه^۳ پندارم از گوش
 شراب کهنه پیر راه ما شد
 که نرگس دائماً مست و خراب است
 به مستی تیره روزان را سر و کار
 دلم آشفته گیسوی یار است
 ز قید عقل چون شد فارغ البال
 هلال آسا پر از خمیازه آغوش
 ز شوق دلستان آغوش بگشود
 که بیند در کنار خویش خورشید
 بهار گلشن امیدواران
 به خود چون موی آتش دیده پیچید
 مخاطب ساختش با عشوه و ناز
 به ترک عقل و دانش گشته مشهور
 به درگاه شهبان عرش خرگاه

کجا گستاخ می گردید بلبل
 بود ماه جهان آرا سیه روز
 ازو برتافت رخ چون بخت و اقبال
 اشارت کرد خیل بندگان را
 نباشد لایق بزم ارم بوم
 کسی کو را نباشد چشم بینا
 نبیند روی مهر عالم افروز
 که زاغ از طرف گلشن دور بهتر
 که گردد ز آتش غم پخته این خام
 روان گشتند سوی آن پریشان
 ز بیم هجر شد بیگانه از خویش
 که دل ارباب مجلس را بر او سوخت
 زبان بگشاده بهر عذر تقصیر
 گهر از نسبت لعل تو سیراب
 گناهی گشت در مستی پدیدار
 که باشد مستی او عذر خواهش
 ز عصیان سیه مستان شیدا
 ز روی قهر بودش در جبین تاب
 دل او شد به سوی لطف مایل
 ز روی لطف جام دیگرش داد
 به او تکلیف ترک مذهب و دین

به گلشن گر نبودی خنده گل
 کنار آفتاب عالم افروز
 پس از غیرت بت خورشید تمثال
 گره افکند از خشم ابروان را
 که نبود بزم مارا لایق این شوم
 چه فیض از نور مهر عالم آرا؟
 همان بهتر که خفاش سیه روز
 ز قرب بزم^۱ ما مهجور بهتر
 کنیدش دور ازین محفل به ناکام
 پرستاران پی امضای فرمان
 چو بشنید این سخن آن پیر دلریش
 به نوعی ز آتش حسرت برافروخت
 در آن مجلس چه از برنا چه از پیر
 که ای خورشید از حسن تو در تاب
 ازین پیر ز خود وارسته و زار
 سزد گر عفو فرمایی گناهش
 که نبود پرسشی در کیش ترسا
 نگار گرم چون مهر جهانتاب
 ولی از التماس اهل محفل
 گذشت از جرم آن مهجور ناشاد
 نمود آنگه به مستی آن بت چین

چو صنعان یافت میل خاطر یار
مصمم شد به ترک دین و ایمان
چنان از آتش مستی برافروخت
در آتش شد به وصف حسن آن حور
چو اوراق درخت ایمن آن روز
از آن بزم از کلام خالق نور
چو کرد احراق مصحف نار سرکش
به اخگر تاکه داغ این گنه ماند
به مصحف سوختن زان گشت مایل
بود مصحف همه الفاظ دلجو
ز روی حق به معنی گر بری راه
ز تاب آتش دل شیخ صنعان
ز نو بگرفت از دلدار جامی
به پیش آن صنم در محفل خاص
بگفت ای از تو صد بتخانه آزاد
به غیر از سجده تو ای بت چین
بتی همچون تو زین بتخانه پیدا است
در این بتخانه ام سرگشته و زار
ز شوق لعل میگون تو مستم
به زنارم از آن گیسوی مشکین
ز لعل جانفزایت زنده ام من
ز لعل روح افزای تو مستم
جهان تو جان تو و جانان من تو

گذشت از ملت و بر بست زنار
به کفر زلف ترسا بست پیمان
که در آتش کلام الله را سوخت
ز سرتاپای مصحف آیه نور
شده اوراق مصحف آتش افروز
شد آن آتش به معنی آتش طور
به دوزخ شد مقرر جای آتش
به سراز شرم آن خاکستر افشاند
که بود اورا در آتش مصحف دل
که باشد آیه دل معنی او
به ترک لفظ گردد قصه کوتاه
در آن محفل چو کرد احراق قرآن
که بودش حاصل از هر جرعه کامی
سجود بت نمود از روی اخلاص
ز رویت بت پرستان را دل شاد
نمی باشد دلم را دین و آیین
که سوی بت پرستی میل دلهاست
ترا از سجده بتها طلبکار
ز سودای مثالت بت پرستم
صلیبم شد خم آن زلف پرچین
مسیحای لبث را بنده ام من
به وفق خواهشت عیسی پرستم
دلم تو دین تو و ایمان من تو

دلم را جز به سویت روی امید
علاج درد بسی زنه‌ار من کن

نخواهد در دو عالم بود جاوید
کنون فکری به حال زار من کن

بر سر رحم آمدن آفتاب مسیحی انتساب، و اظهار تعلق و مهربانی به
آن پیر بی تاب، و امیدوار شدن ذره به وصل خورشید جهان تاب

به فکر حال آن دل‌داده افتاد
دودل را سوی یکدیگر نهانی
بود در دیده معنی موافق
به پیش جلوۀ سیلاب یکسان
که این گوهر ز بحرین است حاصل
گریبان چاک شوق او بود گل
به وصل خود نمود امیدوارش
و ثاقی بهر آن دل‌داده تعیین
که منزل سازد آنجا شیخ صنعان
شد از خورشید روی دلستان دور
قرار آن بی قرار عشق آنجا
نهان شد آفتاب عالم افروز
سیه چون روز عشاق جگرخون
نهان گردید در ظلمت سراپا
فتاده وعده در صبح قیامت
حجاب عارض خورشید انور
ز تاب تیرگی در وی نهان ماه
ز روز تسیره خود آمدش یاد

چو بشنید این سخن شوخ پریزاد
که هست از عشق میل جاودانی
ظهور عشق در معشوق و عاشق
که باشد در جهان معمور و ویران
یکی سازد دو دل را عشق کامل
چنان کز شوق گل شیدا است بلبل
پس آن آرام جان بیقرارش
نمود اندر جوار خود بت چین
مقرر شد به حکم شاه خوبان
هلال آسا دگر ره پیر مهجور
گرفت از حکم مهر عالم آرا
چو شام از شرم حسن آن جهان سوز
شب هجران دمید از صبح گردون
شب‌ی چون بخت مهجوران شیدا
طلوع مهر را آن شام محنت
چو روز آب حیوان تا به محشر
چو مشکین برقع آن روی دلخواه
شب هجران چو دید آن پیر ناشاد

به خاطر آمدش شبهای پیشین
 به امید وصال دلبر خویش
 ز شوق آن صنم در راه مستی
 به نزد آنکه داند مغز از پوست
 چو شد مهجور از وصل دلارام
 ز شب تا صبحدم از نور توحید
 برای عرض مطلب پیر غمناک
 که ای از جلوه‌ات صورت پرستان
 مراد اهل صورت از تو حاصل
 بتی را گشته‌ام از جان طلبکار
 دلم با محنت هجران قرین است
 که آغوشم شود زان رهن ز دین
 چنان از شوق بت بی پا و سر بود

که دامن زاشک حسرت داشت خونین
 ز حق می‌جست کام خاطر خویش
 ز حق می‌جست راه بت پرستی
 ره دیر و حرم را رهنما اوست
 در آن شب از صنم شد طالب کام
 سوی بتخانه بودش چشم امید
 جبین پیش صنم مالید بر خاک
 به صورت گشته چون آینه حیران
 به معنی اهل معنی از تو واصل
 که حسنش بت پرستم کرده ناچار
 امیدم از تو در عالم همین است
 همه شب غیرت بتخانه چین
 که وردش یاصنم شب تا سحر بود

اشاره بر آنکه غایات طرق راجع به سوی او، و هر حسن و احسان پر تو

حسن درخشان اوست

یقین می‌دان که صنعان دل‌افگار
 همان از جلوه رخسار جاوید
 بلی از کفر و دین می‌گردد آزاد
 که ظاهربین چه کافر چه مسلمان
 جمال آن نگار لاابالی
 به چشم عقل هر چیزی که نیکوست
 ز حسن دلبران ماه سیما

به حکم یار اگر بر بست زنار
 هویدا بود بر وی نور توحید
 کسی کو دل به مهر دلستان داد
 پرستد غافل از حق کفر و ایمان
 کند از کفر و از ایمان تجلی
 فروغ جلوه نیکویی اوست
 شود بر خویشتن چشم تماشا

به جز او ناظر و منظور کس نیست
 نماید جلوه بهر غارت دین
 کند سر رشته ایمان پریشان
 که در سرها ز مستی افکند شور
 کند از غمزه صید جان غمناک
 کند احیای اعجاز مسیحا
 در آمد زده عیسی پرستی
 نماید جلوه چون خورشید تابان
 نماید شور رستاخیز پیدا
 بود در دیده دل جلوه او
 گه از آینه پیدا گاه از آب
 زمانی دانه می گردد گهی دام
 گه از قامت قیامت کرده پیدا
 که هر سو صدهزارش مست و شیدا است
 شود ظلمت نشین خط خوبان
 نصیب خضر عمر جاودانی
 به یاد او بلند آوازه نی
 که در ذرات عالم افکند شور
 گهی سرو و گهی گل گاه سنبل
 گه از آتش تجلی گاه از آب
 عیان از ظاهر مه طلعتان اوست
 شود طاق حرم زو قبله عام
 به مرگ دین سیه پوشد حرم را

ز حسن و عشق دائم در تجلی است
 گه از مشکین نقاب زلف پرچین
 رخ او از حجاب زلف خوبان
 گهی از چشم خوبان است منظور
 نماید خویشان را مست بی باک
 دمی از لعل جان افزای ترسا
 که صنعان را زمخموری و مستی
 گه از صبح بناگوش نکویان
 گه اندر عرصه دلهای شیدا
 ز حسن ماه رویان سمن بو
 که باشد عکس آن مهر جهانتاب
 گهی خال و گهی زلف دلارام
 دمی گردیده از رخ عالم آرا
 ز گلگون پرده گاهی گلشن آراست
 به جان بخشی دمی چون آب حیوان
 کند گاه از زلال زندگانی
 ز سودای لب او نشاء می
 کند گه جلوه از خورشید آن نور
 گهی قامت گهی رخ گاه کاکل
 کند از عارض و از لعل شاداب
 نهان در باطن اشراقیان اوست
 دمی مانند ابروی دلارام
 گه آراید رخ بیت الصنم را

ز حرف عاشقی خاموش بهتر
 نباشد حد خفاش سیه روز
 حدیث عشق باد او را فراموش
 چو شمع اندر زبانش آتش افتاد
 چو برگ لاله دارد در زبان داغ
 که از اسرار دل کس نیست آگاه
 ز قمر بحر کی گردد خبردار
 که در دست طبیبش نیست درمان
 مگو رخ قبله گاه اهل امید
 کند هر دم به رنگی جلوه آغاز
 تعالی شأنه عما یقولون

بود هر چند عقل حیلۀ گستر
 که وصف آفتاب عالم افروز
 بود تا در جهان عقل سبک پوش
 زبان هر کس به حرف عشق بگشاد
 که بلبل از نوای عشق در باغ
 خرد در خلوت دل کی برد راه؟
 کف بی مغز در ساحل گرفتار
 عجب دردی بود بیماری جان
 مگو دل جلوه گاه حسن جاوید
 ز بیرنگی رخ آن مایه ناز
 ندارد عقل تاب حسن بی چون

سؤال نمودن آن سالک ظاهرین از برهمن که تاکی مانند آیینۀ از

ساده لوحی صورت پرستی نمایی و جواب گفتن برهمن اورا

که ای از حق جدا پیوسته با غیر
 دمی بیدار شو زین خواب مستی
 بود از نسبت صورت مبرا
 زبان چون شعله شد از آتش دل
 ز بی دردی ازین دارالشفا دور
 که خوانند اهل معنی حسن صورت
 ز صورت حسن صورت مطلب ما است
 چو زاهد بی خبر از عشق جانان
 نموده جان فدای نام دلبر

یکی از برهمن پرسید در دیر
 چه می خواهی ازین صورت پرستی؟
 که صورت آفرین معبود یکتا
 برهمن را به رنگ شمع محفل
 جوابش گفت کای از عشق مهجور
 ز صورت هست مقصد آن حقیقت
 طریق عشق هر جا مذهب ما است
 نمی باشند این اجساد بی جان
 بدان عشاق شیدایند یکسر

به جامی کرده ترک ملت هوش
بود اصلاح حال خود سزاوار
مکن آینه سان صورت پرستی
کف خاشاک خود با شعله آمیز
بود یکسان طریق کعبه و دیر
بود سنگ نشان هر بت در این راه
شود جان تو محو نور توحید
گذر فرمود باشد عین دریا

گروهی شاهد معنی در آغوش
ترا ای بنده بتهای پندار
ز خاطر محو گردان نقش هستی
حجاب خود تویی از پیش برخیز
بر آن دل که باشد ساده از غیر
به نزد آنکه دارد جان آگاه
ز ترک خاکدان دهر جاوید
که در صحرا چو سیل بی سر و پا

تتمه گفتگوی پیر ناکام و به پایان رسیدن شام محنت انجام و عزم سرو

سیم اندام به جهت دفع عرق به جانب حمام

جبین پیوسته می مالید بر خاک
تمنای صبح وصل ترسا
چو بت افتاده بود از جان خود دور
که از مشرق برآمد صبح امید
شدند از خانقاه چرخ دلگیر
پذیرفته فلک کیش مسیحا
ردای کهکشان افکنده از دوش
فروزان گشت چون قنديل ترسا
که بر کف بود از آینه اش جام
به رویش بود از صورت پرستان
ندیدی جانب آینه از ناز
به چشم او ز غیرت آب گردید

به پیش بت در آن شب شیخ غمناک
ز بت کردی در این شام غم افزا
در آن بتخانه آن از یار مهجور
ز بخت تیره خود بود نومید
سحر کاین صوفیان قدس تخمیر
گسسته عقد تسبیح ثریا
فلک از ساغر می گشته مدهوش
چراغ مهر ازین دیر مسیحا
سحرگه دلبر مست می آشام
چو صنعان دیده آینه حیران
نبودی مست اگر معشوق طناز
رخ خود دید در آینه خورشید

عرق بر روی خود دید از می ناب
 بلی از هیچوقت از دور گردون
 ندیده هیچکس از دور افلاک
 به زیر این رواق محنت اندود
 گل او سرگران آمد ز شبנם
 نگار لاله رخسار گل اندام
 کنیزان پریوش فوج در فوج
 مقارن گشته با آن فتنه چین
 سلیمانی به تخت دلبری بود
 ز دولت خانه چون با ناز و تمکین
 به طرز دلکش و آیین دلخواه
 گشود از شوق یار سرو بالا
 فکند آن جای از شوق ز حد بیش
 در آن حمام از آن رشک گلستان
 کنار حوض شد خورشید پرنور
 ز تن تا پیرهن کند آن پریو
 جدا شد جامه تازان سرو چالاک
 دو صد پروانه جان ماند در سوز
 مسیح آورد بهر رشک ناهید
 ز گلگون فوطه شد دلدار موزون
 کمر با فوطه زر آشنا کرد
 ز ذوق دیده گریان صنعان
 نشست از روی ناز آن رشک ناهید

چو نور خور شد از آینه بی تاب
 نداده آب گوهر نم به بیرون
 رخ خورشید تابان را عرقناک
 نزید عارض آتش خوی آلود
 مکدر گشت چون آینه از غم
 پی دفع عرق شد سوی حمام
 روان با او چو با آب بقا موج
 پریرویان چو با مه عقد پروین
 که از هر جانش خیل پری بود
 به حمام آمد آن غارتگر دین
 به سوی رخت کن جا کرد از راه
 در و دیوار آغوش تمنا
 به زیر پای او چرخ اطلس خویش
 گل فردوس شد از جامه داران
 نمود ابر لباس از خویشتن دور
 قبا شد پیرهن از فرقت او
 ز بی تابی گریبان زد چو گل چاک
 که بی فانوس شد شمع شب افروز
 ز گردون فوطه زرین خورشید
 به سان شمع در فانوس گلگون
 به صحن آنگه ز روی ناز جا کرد
 کنار آب گرم آمد خرامان
 به زیرش فرش خشت ماه و خورشید

شد از شوق کل رخسار او مست
 برای کیسه آن رشک نسرين
 پی مالیدن ترک پریچهر
 زده سیمین بران ناز آیین
 گشاید تا گره از زلف ترسا
 چه حمام از قد لعل سمن بر
 کمر بسته مسیحا زان پریچهر
 شده روح القدس با جان پرسوز
 بهشت دلگشا زان حوروش بود
 به پیش پای او عشاق حیران
 شد از موج خرام شاه خوبان
 تمنای خضاب آن سمن بر
 خضر چون و سمه بهر ابروانش
 به دست از روی ناز آن ترک سرمست
 ز رشک رنگ دست رشک ناهید
 سمن بر دلبر پا تا به سر شرم
 ز آب افروخت شمع عارض حور
 برون آمد ز دور چرخ دولاب
 چو از آب آن مه تابان برآمد
 نمی شد گر جدا آن گوهر از آب
 نماید خشک تا اندام دلدار

نسیم از غنچه آنجا کیسه در دست
 بتان چین گرفتند نافه چین
 مصمم شد مسیح از پنجه مهر
 به پایش سنگ پا از لعل شیرین
 نموده شانه حورا شاخ طوبی
 شده فردوس از طوبی و کوثر
 به گلخن تابیش از آتش مهر
 ز شاخ سدره او را آتش افروز
 که ابر جنت آنجا آبکش بود
 نهاده طاس آب از چشم گریان
 روان در حوض حمام آب حیوان
 به دست لاله داد از رنگ ساغر
 به آب زندگی حل کرده جانش
 حنا از خون پافتادگان بست
 ید بیضا کف افسوس گردید
 فروشد همچو خور در چشمه گرم
 نمیرد ز آب هرگز آتش طور
 فروزان آتش خورشید از آب
 ز تن آب روان را جان برآمد
 نمی گردید تا حشر آب بی تاب
 به دست مهر بود از صبح دستار



ز شوق لعل آن^۱ خوبان ماچین
گرفت از شوق آن تُرک تتاری
لباس آن گاه بر تن آشنا کرد
مسیحی دلبر خورشید تمثال
نمود از قصر دولت جلوه آن ماه
ز شوق قرب خورشید جهانتاب
پی تعظیم آن شوخ پریزاد
دگر آن فتنه گبر و مسلمان
به چشم ناز معشوقی عیان دید
شده از عقل و دین و صبر دلگیر
گسسته الفت از بیگانه و خویش
نگار دلربا معشوق طناز
که ای مسکین دگر مطلب چه داری؟
به مستی گر ز ما ای پیر مسکین
ندانستی که عهد ماست بی تاب
به مستی حرف وصل از ما شنیدی
ازین غافل که قول مست و مدهوش
به یادم نیست حرف حال مستی
مپرس از من حدیث مستی دوش
دل از افسانه مستی بپرداز
ز حرف دلربا شوخ پریزاد

چو شربت برده بر کف جان شیرین
سکندر منصب آینه داری
به دولخانه شد در قصر جا کرد
برآمد بر فراز قصر اقبال
طلب فرمود صنعان را به درگاه
هلال آسا روان شد پیر بی تاب
به سان سایه بر خاک ره افتاد
بیلای دانش و آشوب ایمان
که آمد ذره در درگاه خورشید
چو نقش پا به خاک ره زمین گیر
به یار خود شده هم دین و هم کیش
سخن پرسید از آن دل داده ناز
که هر دم رخ بدین درگاه آری
شنیدی گفتگوی الفت آیین
بود مانند نقش صفحه بر آب
که از کوی سلامت پا کشیدی
بود دائم به هشیاری فراموش
که دیگرگون بود احوال مستی
که آن خواب پریشان شد فراموش
ز نو با عرض مطلب باش دمساز
جوابش پیر مسکین اینچنین داد

زبان اسرار دل را ترجمان است
 که سرّ دل توانم بر لب آرم
 نباشد جز تو کس از دل خبردار
 بود دل را به درگاه تو امید
 گسستم سبحه و زنار بستم
 بهشت نقد وصلت را طلبکار
 نماند حجتی ای ماه طلعت
 رسد بر وصل خورشید جهانتاب
 نباشد شاخ گل را در چمن عار
 فزون در آتش هجران مسوزان
 ز غیرت آتشین شد پای تا سر
 به رنگ غنچه شد سر در گریبان
 بزرگان را دگر ره کرد احضار
 گروهی جمع از ارکان دولت
 طلب فرمود از ایشان چاره کار
 ز شوق وصل با ما گشته هم کیش
 نمی دانم علاج کار من چیست
 شده ز افسانه مستانه مغرور
 ندارد اعتباری عهد مستان
 وفای عهد مستی دارد امید
 که رخ زین آستان بر تابد این پیر

که بر اهل دل این معنی عیان است
 ولی من اختیار دل ندارم
 عنان دل به دست توست ناچار
 امید دل تویی ز آن روی جاوید^۱
 به حکمت عهد و پیمان را شکستم
 شده از حور و خلد ای لاله رخسار
 اگر از اختلاف دین و ملت
 سزد گر ذره مهجور و بی تاب
 بود گر روز و شب هم صحبت خار
 مرا ای شمع بزم دل فروزان
 ازین افسانه آن خورشید منظر
 پس آن نازک نهال گلشن جان
 شه خوبان پی تدبیر این کار
 شدند از حکم آن خورشید طلعت
 ز روی ناز و شرم آن لاله رخسار
 که این دلدادۀ بیگانه و خویش
 چو وصل حور حد اهرمن نیست
 ز ما این بی کس از عقل و دین دور
 از این غافل که نزد اهل عرفان
 کنون از ما دل این مست جاوید
 چه باید کرد ما را چیست تدبیر؟

خطاب نمودن ارکان دولت به آن سوخته آتش هجران که گوهر شاداب محیط سلطنت و دلربایی در عقد چون توگدایی زبینه

نیست

چنین گفتند دانایان درگاه بود از نسل شاهان مکرم هزاران کشور دل کرده تسخیر بود شاهنشاه قوم مسیح به عقد هر گداکی^۱ گردد^۲ آسان؟ سزد گوهر به من، زر هم به خروار که شاهان عاجزند از وجه کابین به دیداری قناعت کن ازین حور کنی گر ترک جستجوی اولیست که هستی از خریداران آن ماه	به صنعان بهر دلجویی آن ماه که این سر حلقه خوبان عالم چنان کز غمزه آن شوخ جهانگیر هم از وی نسبت این سرو بالا چنین دُر گران قیمت به دوران که بهر قیمت یوسف به بازار چه خواهی چاره کرد ای پیر مسکین چو نبود وصل از بهر تو مقدور ترا سرمایه سودای او نیست همیشه فخر باشد بس در این راه
---	---

جلوه دادن مالک، ماه کنعان و آفتاب رخشان را به نظر مشتریان، پیر

زالی ریسمان خود را در بیع آن شمع محفل دل فریبان آوردن

ز هر سو گرم سودا شد خریدار شد از انجم هجوم مشتری بیش به نقد جان شده سرگرم سودا گروهی خرج کرده گوهر و زر بهای هر سر مویی به خروار	چو آوردند یوسف را به بازار ز سودای رخ مهر و فاکیش ز هر جانب خریداران شیدا ز رنگ دیده و اشک دیده تر دگر از مشک و عنبر کرده ایثار
---	--

به خرمن جمع گشته گنج و گوهر
 زخون دیده‌اش دامن شفق‌گون
 خروشان زان میان آشفته و مست
 که باشد شاهباز سدره را دام
 که ای دلال خورشید جهانتاب
 که از وی عقل و دینم رفت بر باد
 بود سرمایه من رشته چون شمع
 که بنیم در کنار خویش خورشید
 برآر از پیچ و تابم رشته جان
 جوابش گفت کای زال کهنسال
 کزو در رشته جانها بود تاب
 که باشد سست‌تر از عهد خوبان
 به خرمن گوهر آرد زر به خروار
 از آن ترک تمنا بر تو اولیست
 به بیع شمع مهر عالم‌افروز؟
 که من هم نیستم غافل در این راه
 کسی با رشته بیع دُر شهوار
 که هست این از خریداران آن ماه
 از اینم فخر باشد تا به محشر

غرض هر سو به بیع آن سمن‌بر
 کهنسالی مثال زال گردون
 بیامد ریسمان رشته در دست
 به عالم داشتی زان رشته این کام
 به کف اندر میان جمع بی‌تاب
 چنانم شوق این مه در سر افتاد
 ز تاب آتش عشقت در این جمع
 چو زال چرخم از پیری است امید
 بهای او ز من این رشته بستان
 ز گفتگوی او خندید دلال
 نخواهد رشته‌ات این دُر نایاب
 نگرده محکم از این رشته پیمان
 نمی‌بینی که از هرسو خریدار
 ترا سر رشته سودای او نیست
 نداری شرم‌کاری رشته امروز
 به پاسخ گفت آن زال دل‌آگاه
 یقین دانم که نتواند به بازار
 ولی خواهم که گویندم در افواه
 چو باشم از خریداران دلبَر

تممه گفتگوی مقیمان آستان یار جانی به آن گبر بیابان سرگردانی، و

مقرر شدن پیر فانی به مشغول گردیدن خوبانی

ز سودایش ترا ای پیر ناکام بود در عاشقی کافی همین نام

و گر نه وصل این شیرین شمالی
قناعت کن ز دور از وصل دلبر
ز گفتگوی آن قوم ستمکار
ز تاب آتش حسرت فغان کرد
به زاری گفت کای ماه قصب پوش
چو هست لطف پنهان با من زار
دل و جان از تو و ایمانم از تو
ز مستی ای بت سیمین بنا گوش
به دفع درد این مهجور دلگیر
به حق حرمت دین مسیحا
ز عجز آن دل از کف داده ناز
بگفتش چند سالی گر توانی
کنی هم خدمت میخانه یک چند
مرادت بعد از این شاید بر آید
چو صنعان این شنید از یار جانی

نباشد در خورت ای مست غافل
که نبود گنج و دینارت میسر
ز حسرت چشم صنعان گشت خونبار
پس آنکه رو به سوی دلستان کرد
فدایت دین و عقل و دانش و هوش
هم از تو گردد آسان چاره کار
هم از تو درد و هم درمانم از تو
نمودی عهد پیشین را فراموش
نیاید از کسی جز از تو تدبیر
ترحم کن به این مهجور و شیدا
به رحم آمد دل معشوق طنناز
به سرکارم نمودن خوبانی
که گردی از وصال دوست خرسند
که یک شب دلستان بر در آید
مصمم شد به عزم خوبانی

تسلیم نمودن گله‌های خوک را به آن شبان وادی حیرانی و تتمه آن

ز حکم یار گشت آن مست و شیدا
پس از صحرا و کوه آن لاله رخسار
به فرمان سر خورشید دیهیم
به آیین شبانان شیخ در دشت
گهی هم خدمت میخانه خاص
نکو نظاره کن از دیده غیب

شبان گله خوکان به صحرا
شبان خاص را فرمود احضار
نمودی گله‌های خوک تسلیم
دمی با گله‌های خوک می‌گشت
نمودی بر طریق اهل اخلاص
که اینها نیست اندر عاشقی عیب

تمثیل

که بود از بیخودی در دشت سیار
 سوی صحرای نجدم شد گذاری
 کزو صحرا چو دریا بود پر شور
 که صیدی را چو خود سازد گرفتار
 ز روی مهر استدعای شرکت
 که در راه غزالان افکنم دام
 غزالی از قضا در دامن افتاد
 اسیر دام خود وحشی غزالی
 کشید آن گاه از مهرش در آغوش
 جبینش بوسه داد و کردش آزاد
 از آن صیاد بی پروا سئوالی
 که آزاد تو شد صید گرفتار
 چه می‌پرسی از این دیوانه عشق؟
 که افتد آهوی وحشی به دامن
 که او را نسبتی با چشم لیلی است
 شود از صید آهو کی تسلی
 شبیه چشم لیلی را گرفتار
 کند گر می‌پرستی شیخ مهجور؟
 که صنعان گشت پیر می‌فروشان
 به عاشق باشد آن ملت سزاوار

شنیدم روزی از دیوانه‌ای زار
 که وقتی از طریق بی قراری
 به صیادی نظر افکندم از دور
 نهاده دام آن مست دل افگار
 نمودم زان اسیر دام محنت
 پسندید از من آن مهجور ناکام
 شدم چون دام گستر با دل شاد
 چو شد آن مست جام لایزالی
 زمانی شد ز جام شوق مدهوش
 نمودش پس ز روی مهر دلشاد
 نمودم از سر آشفته حالی
 بگو کز چیست با دامت سر و کار
 جوابم گفت ای بیگانه عشق
 ز صیادی در این ره نیست کام
 شود گر صید او جان من اولی است
 شکار نرگس خونخوار لیلی
 چو می‌بینم در این صحرا من زار
 چه باک از نسبت آن چشم مخمور
 بود از نشأ آن لعل خندان
 به هر ملت که باشد میل دلدار

قدم نهادن مریدان صداقت آیین در جستجوی آن مهجوری دل و دین و طلب فرمودن در حوالی قصر عزت نگارستان چین

چو شد در دهر زان مسکین ناکام	حدیث خوکبانی شهره عام
دگر از نو مریدان وفاکیش	روان گشتند سوی شیخ دلریش
مگر کز پند آن محنت نصیبان	نماید ترک کیش بت پرستان
به جستجوی آن پیر دل افگار	شدند اول به پای قصر دلدار
که می باشد به فصل گل سزاوار	طلب فرمودن بلبل به گلزار
بلی پروانه حیران و بیدل	کند دایم به قرب شمع منزل
طلب کردند در کوی دلارام	نشد پیدا نشان زان پیر ناکام
پس آنگه از پرستاران جانان	بپرسیدند حال شیخ صنعان
یکی گفت که شغل خوکبانی	مقرر گشت بهر پیر فانی
کنون در کوه و صحرا منزل اوست	که واجب کرده بر خود طاعت دوست

دیدن جماعت مریدان شیخ صنعان را در صحرا مشغول خوکبانی

مریدان را دل از غم غرق خون شد	ازین افسانه شان حیرت فزون شد
به جستجوی صنعان کام و ناکام	در آن صحرا زدند از بیخودی گام
رسیدند از پس چندین شب و روز	به صحرایی به آن پیر جگر سوز
ردای معرفت افکنده از دوش	شده با شاهد غفلت هم آغوش
ز زنار خم گیسوی دلدار	کمر در کافری بر بسته ناچار
چو ترسایان زجوش باده ناب	کتاب علم و دین افکنده در آب
به کف نی همچو چوپانان در آن دشت	میان گله های خوک می گشت
به سان نی گه افغان بر گزفتی	گاهی از شوق هم ساغر گزفتی
به صحرا هر دم از مهجوری خویش	به نی دمساز می گشت آن بلاکیش

قضا را شد به نی آن لحظه دمساز نمود این نغمه مستانه آغاز

سرود گفتن حاجی بیت الحرام حریم عشق و تمنا در فراق مکه و

بطحا

به مرغان حرم از ما سلامی
ندانم از چه عشق کامل السیر
حرم را از چه یا رب نیست پروا
چه شد گر از حرم الفت گسستم
به سعی عشق امروز از صفا دور
به پای جان جدا از خانه گل
به طوف کعبه کوی دلارام
که از میل دل سنگین دلدار
نیازم نیست با زمزم ازین بیش
ز روی ناز هر جا پا نهد دوست
کسی را کو نظر بر فیض عام است
به جای کعبه ام میخانه دادند
که لای خم بر ارباب تجرید
سلام از من به عقل و دانش و هوش
کنون ای باد صبح ار می توانی
بگو کای دلبر با ناز و تمکین
چه شد گر ظاهر از عشق نفوری

که کرده عشق ما را صید دامی
شده از کعبه ام رهبر سوی دیر
که آهوی حرم شد صید ترسا؟
که من از شوق صاحبخانه مستم
صفای حسن یارم گشته منظور
شدم مشغول طوف کعبه دل
نظر بستن بود از کعبه احرام
ز تقبیل حجر گشتیم بیزار
که بشناسد مرا چشم تر خویش
به کیش ما قدمگاه خلیل اوست
به او میخانه هم بیت الحرام است
دری بستند آن دیگر گشادند
کند از حرف نفی اثبات توحید
که شد یاد من ایشان را فراموش
گذر می کن به سوی یار جانی
فدایت صبر و زهد و دانش و دین
به دل نزدیکی ار از دیده^۱ دوری

کنی صد ره گر آزادم ازین کوی
تو ای صیاد بی پروا کجایی
ز هجرانت منم آن مرغ ناکام
بود در جنت از وصل تو مهجور
ز تیر غمزهات هستم زمین گیر

همان در دامن از سودای آن موی
ز صید خود چنین غافل چرایی؟
که گلشن تنگتر شد بر من از دام
به من چون مار دوزخ طره حور
ز خاک این صید ناوک خورده بر گیر

نظر کردن مریدان صدق نشان به احوال آن سرگشته وادی خذلان و

مراجعت با یاس و حرمان

مریدان را بر لو نظاره از دور
بر ایشان حال او چون گشت معلوم
همی از حال آن دلدادۀ زار
همی^۱ گفتند کاین مهجور دلریش
که نگشاید ز بندش عقده کار
سخن کوتاه که صنعان جگرسوز
ولی شب می نمود آن مست بیدل
بسی شبها ز استغنائی آن حور
اگر هم ز آتش دل در شب تار
به عکس خلق آن مهجور بی تاب
چنین عمری به کوی آن دل افروز
دمی با گله های خوک در دشت
دمی هم بود در میخانه مدهوش

که صحرا از نوایش بود پر شور
شدند از چاره اش یکباره محروم
روان گشتند سوی شهر ناچار
به نوعی گشته دور از ملت خویش
چه سود از منع شور بحر زخار
به شغل خوکبانی بود هر روز
به خاک راه کوی^۲ یار منزل
نبودی دولت دیدار مقدور
شدی چون شمع انیس خلوت یار
به شب می دید خورشید جهانتاب
ز سودا بود سرگردان شب و روز
چو مجنون از خرد بیگانه می گشت
ز مستی غیر جانانش فراموش

عتاب نمودن به زهاد خودبین در رد عاشق بیدل و احتجاج به آن گروه بی بهره از یقین

زبان طعنه کن از عاشقان دور محبت را قبول عشق کافی است به روی زهد باب کبر باز است ره قرب از ظلمنا نفسنا یافت خلافت گشت بر آدم مسلم ثواب او بود از طاعت افزون پس از چندین هزاران ساله طاعت شد از عجب و منی مردود درگاه؟ ز طاعت آن دگر گشتست^۱ مردود ز عجز و خاکساری گشت مسجود چو شیطان از حریم قرب حق دور زبان تاکی گشایی بی محابا بود آسوده ز آتش عالم آب شده زاهد ز کوی عشق مهجور کف بی مغز را دریای زخار	الا ای آنکه زهدت کرده مغرور ز رد زهد ما را هیچ غم نیست امید عشق با راز و نیاز است ز عجز آدم مقام اصطفایافت ز عصیانی که شد با عجز توأم گناهی کو بود با عجز مقرون نمی بینی که شیطان در نهایت غرور کبر او را کرد گمراه ز عصیان این یکی را رتبه افزود بلی آدم به حکم حق معبود تو ای زاهد به طاعت گشته مغرور به طعن عاشقان مست و شیدا ز دوزخ نیست باک ای مست بی تاب ز نقص خویش در دوران پرشور که دائم بر کنار افکنده ناچار
---	--

سبک عنان شدن نوبهار گلشن دل آرایی به جانب باغ به عزم تماشا

مسیح آفتاب عالم افروز ز سوز دل به فانوس گریبان	شنیدستم که شام محنت اندوز سری چون شمع محفل داشت حیران
---	--

بر آن بودی که شاخ گلبن ناز
 ز زلف خود دماغ آشفته تر داشت
 که در خلد وصال آن پیر ناشاد
 به خود آن نوبهار عشوه سازی
 که قتل این غریب پیر عاشق
 هلاک غمزۀ من ارجمندان
 سلیمان حشمتان را بسته ام دل
 نخواهد همت بخت جوانم
 شهید غمزۀ ام شد آن بلاجو
 در آن شب تا سحر سرو سمن بر
 سحرگاہی که صبح روح پرور
 ز شوق نکبت آن تازه گلبن
 صبا چون گل ز شوق آن گریبان
 ز سودای گل رخسار آن ماه
 به خود بس شوق آن گل پیرهن دید
 شمیم شوق آن گل پیرهن داشت
 به طوف گلستان حسن مایل
 شدی آواره و مجنون و شیدا
 پری پیکر به مهد ناز در خواب
 پس از طوف بهار گلشن ناز
 به آن سرو ریاض کامرانی
 که چون در فکر دور افتادگانی
 ز صنعان غنچه را خون در جگر بیش

کند پیوند با نخل کهن ساز
 تمام شب همین سودا به سر داشت
 شود از دوزخ هجرانش آزاد
 همی گفت از سر عاشق نوازی
 به دولت حسن یاران است لایق
 چه برخیزد ز صید دردمندان
 ز مور لاغر افکندن چه حاصل
 به گردن خون پیر ناتوانم
 دوباره کشتن او را نیست نیکو
 همه دل پروریدی چون صنوبر
 شکوفه سان گذشت از باغ اخضر
 صبا آواره شد گلشن به گلشن
 گریبان چاک گشتی در گلستان
 زدی بر گلشنی هر لحظه خرگاه
 شمیم گل به پیراهن نگنجید
 چو شد آواره او ذوق وطن داشت
 فکندی بوی گل بر باد محمل
 چنین تا گلشن دیدار ترسا
 که باد از در درآمد مست و بی تاب
 حدیث سیر گلشن کرد آغاز
 همی گفت از زبان بی زبانی
 چرا غافل ز حال گلستانی؟
 ز سودای لبت پیچیده بر خویش

به باغ آی و ز لعل روح افزا
 هزارت غنچه در طرف چمن هست
 ز هجران لاله را داغ دل از تست
 طیب دلربا یک لحظه بشتاب
 چنان است از فراق عاجز و زار
 صنوبر دارد ای شیرین شمایل
 ز روی لطف برگلزار روی آر
 چو بخت عاشقان خویش بی تاب
 به پیش بت نخستین سجده بنمود
 به عهد خدمت دیرینه دلدار
 به نسبت با خم زلف چلیپا
 به دل می گفت از حیرانی آن ماه
 ز رخ تا ساق وز مه تابه ماهی
 دمی نظاره این روی^۱ انور
 به راه کعبه بهر حسن جاوید
 بیاگو در دل سنگین من بین
 مرا^۲ دیدن به چشم آشنایی
 بود مردن به کفر زلف این بدر
 کسی کو را به رویم چشم تر نیست
 چرا گردید^۳ زاهد بی محابا
 لب و قد و رخت از چشم بد دور

گهر یکدم ز کار غنچه بگشا
 بسی چون لالهات خونین کفن هست
 به گلشن سرو را پا در گل از تست
 که نرگس بی تو بیمار است دریاب
 که بر بسته زبان سوسن ز گفتار
 نثار خاک پایت یک جهان دل
 چمن را یک زمان از خاک بردار
 پری پیکر برآمد از شکر خواب
 که شبهی از مثالش در صنم بود
 کمر بر بست از زنار ناچار
 چلیپا قبله شد بر شوخ ترسا
 که از بهر چه حاجی گشته گمراه
 منم اعجوبه صنع الهی
 ز طاعات هزاران ساله بهتر
 چرا حاجی بیابان گرد^۴ گردید
 جمال کردگار ای شیخ مسکین^۵
 شرف دارد به طاعات ریایی
 بسی بهتر ز احیای شب قدر
 اگرچه ناظر است اهل نظر نیست
 بهشت نقد را بانسیه سودا
 همین کوثر همین طوبی همین حور

مرا بس شوق رویم کرده بی تاب
 اگرچه این جمال عالم آرا
 ولکن پیش ما جانهای بی تاب
 فروغ آفتاب لایزالم
 شود ز آب روان این حسن پیدا
 که هر دم نور حسن لایبالی
 بگفت این و سوار بادپا شد
 سحر کاین سنبل مشکین خزان کرد
 چو آن بالا بلند از ناز برخاست
 کشیده سرمه با چشم شهلین
 گشوده سینه همچون صبح امید
 ید بیضا ز ساعد کرده پیدا
 شده از باد صبح آن بناگوش
 به پیش جبهه او خور ز افلاک
 نشسته از شفق صبح شفق گون
 میان او بلای دور و نزدیک
 شده از لعل جان افزای ترسا
 به ملک حسن آن شمع تجلی
 چنین آن فتنه شیخ و برهمین
 به کف از شوق گل آورده در پیش
 زند تا بوسه بر زلف رسایش
 نموده نرگس از چشم فسون ساز
 گل از شوق جمالش رفته از دست

به گلشن می‌کنم نظاره بر آب
 شود ز آینه هم گاهی هویدا
 بود آمیزش حسن جهانتاب
 به یک آینه کی سازد مثال؟
 ز مرآت دگر هر دم هویدا
 کند ز آینه دیگر تجلی
 چو بوی گل در آغوش صبا شد
 بهار حسن عزم گلستان کرد
 جهان فتنه باز از جای برخاست
 فکنده زلف مشکین تا کمر چین
 شده طالع ز یک مشرق دو خورشید
 فرو بسته به دعوی دست موسی
 نماز صبح زاهد را فراموش
 جبین شام و سحر مالیده بر خاک
 ز رشک سینه‌اش تا سینه در خون
 نبرده جان کسی زین رنج باریک
 خضر دیوانه صحرا به صحرا
 یک از صحرا نشینان گشته لیلی
 چنین مستانه شد تا طرف گلشن
 نثار راه او مشت زر خویش
 سری سنبل فکنده زیر پایش
 به مستی دیده از خواب عدم باز
 ز هر سو صد هزاران بیخود و مست

به گردش تا کند گردیدن آغاز
 بنفشه بهر پابوسش خمیده
 به پیش قامتش از بندگی شاد
 ز فیض مقدم آن تازه گلشن
 ز شوق نشأه آن لعل گل فام
 سمن بر لب جو ساخت آرام
 به جامش چون می لعل^۱ آشنا شد
 رساند تا لبی بر لعل جانان
 دو لعل جان فزای شوخ طناز
 ز ساغر نوشی سرو گل اندام
 گرفت اول بت خورشید منظر
 چو سنبل از غم صنعان برآشفست
 که بیماری چو نرگس زار و مخمور
 بسی چون لاله هم بیرون این باغ
 بسی هستند هر سو خاک راهم
 به گلشن از رخم گل آتش افروز
 شده از عشق ما بیگانه از هوش
 کشید آن برق خرمن سوز آرام
 ز تاب می رخ آن سرو آزاد
 رخس افروخت از تاب می ناب
 چو از جام پیایی سرگران شد

صبا شد بوی گل را بال و پرواز
 به تعظیمش صنوبر قد کشیده
 ستاده بر سر پا سرو آزاد
 به تحسین صد زبان بگشود سوسن
 پی دریوزه بر کف لاله را جام
 طلب کرد از پرستاران می و جام
 پیاله ساغر آب بقا شد
 شود پیمانه یارب خاک صنعان
 تذرو بوسه را شد بال و پرواز^۲
 گرفته لاله و گل هر طرف جام
 به یاد عاشق مهجور ساغر
 به عذر نونهالان چمن گفت
 ز ما بیرون گلشن مانده مهجور
 به دل دارند از سودای ما داغ
 دماغ آشفته زلف سیاهم
 به گلخن نیز دارم یار دلسوز
 کنون نتوان نمود او را فراموش
 پیایی از کف سیمین بران جام
 چمن را آب و رنگ تازه ای داد
 چراغ گل فروزان گشت از آب
 به سوی خانه از مستی روان شد

مگر گفתי قیامت خاست از جا
 ز گلشن سوی رستاخیز برخاست
 گرفته دامنش با خار مژگان
 که اندر عین مستی گشت بیدار
 دگر ره گل به گلشن غنچه گردید
 خمیده سرو همچون بید مجنون
 گسست از شوق او زنجیر موج آب
 ز هجرانش هزار از دست رفته
 شب آمد شد نهان خورشید انور
 شده^۲ از چشم پیر چرخ غایب
 شب ناکامی آفاق شد روز
 نقاب از روی ترسازاده^۳ ناز

ز جا برخاست یار سرو بالا
 چو از جا آن بلانگیز برخاست
 ز شبנם چشم گل گردیده گریان
 چنان نرگس ز هجران رفت از کار
 ز بس از فرقتش بر خویش پیچید
 ز بار فرقت آن قد موزون
 ز بس دیوانگی در باغ بی تاب
 چمن را نوبهار از دست رفته
 جهان شد تیره بی رخسار دلبر
 سحرگه^۱ نو مریدان کواکب
 ز ترسازاده مهر دل افروز
 بدینسان کرد صنعان خرد باز

عازم گشتن سلطان ملک حسن و استغنا به جانب صحرا برای پرسش

احوال آن پیر باوقا

مریدان همچو عقل و دین و دل دور
 غریب و ناتوان و بی کس و زار
 که با او درد دل گفتن کند^۴ باز
 گذشتی در غم و اندوهش ایام
 ندیدی همدمی^۶ جز سایه خویش
 گهی در آتش از آه شرر بار

که چون گشتند زان حیران و مهجور
 به صحرا ماند صنعان دل افگار
 به غیر از نی نبودش یار و دمساز
 میان گله‌های خوک ناکام
 نبودی همدمی جز ناله^۵ بیش
 دمی از اشک در طوفان گرفتار

به غیر از آتش دل یار دلسوز
شب و روزی به سر بردی به ناکام
گذشتی اشک خونین از سر او
به دیده همچو مژگان جای دادی
مبادا در جهان خاری چو من خار
که سر بر^۱ پای گل مالیده روزی
ز گلشن غنچه کامی نجیدم
که عمری بود از وصل گلی شاد
ز حسرت صبر از جانش رمیدی
ندیده گرد راهش چشم باز^۲
به حسرت شرح مهجوری نمودی
به ترسازاده خود گشته دمساز
کنار من کنی چون صبح نوروز؟
غم و اندوه هجران باز می گفت
که هستی محرم گلهای این باغ
که باشد با گل و خارت سروکار
که در گلزار سودای تو خارم
مرا از خار هجران پای افکار
از آن گل نیز بگشا برقع ناز
گذر می کن دمی در کوی آن ماه
غبار من ببر در^۴ کوی جانان

نبودش اندر آن دشت غم اندوز
ز زلف و روی او از صبح تا شام
به رنگ لاله خارا بستر او
به هر خاری که چشمش افتادی
همی با خار گفתי عاجز و زار
به دل از رشک خارم مانده سوزی
من آن خارم که وصل گل ندیدم
همیشه خار در پای دلم باد
غزالی را اگر در دشت دیدی
که آن وحشی نگر دیده است رام
چو صبح از رخ نقاب خور گشودی
که ای پیر فلک از دیرگه باز
چه باشد گر از آن مهر دل افروز
به باد صبحگاهی راز می گفت
من ای باد از تو دارم در جگر داغ
دمی با گل بگو از خواری خار
اگر خارم همین بس اعتبارم
گل امید هر خار از تو^۳ در^۳ بار
نقاب گل نکرده جز تو کس باز
سرم قربانت ای باد سحرگاه
چه شد گر خاک را هم کرد دوران

که کس غیر تو پیک بی‌کسان نیست
 به دشت بیخودی از دیرگه باز
 همین باد صبا فریادرس بود
 سحرگه بود ترسازاده مخمور
 ز شوق عاشق مهجور برخاست
 به صحرا خیمه زد چون نور گلزار
 چو شد آتش عنان مهر جهانتاب
 که از راه خرد بیرون فتادیم
 کسی کو را نباشد دانش دل
 برآرد گرگ بی شک از رمه شور
 نباشد او سزاور شبانی
 چنین کس پاسبانی را نشاید
 کنون ما را ببايد رفت ناچار
 بگفت این و چو مهر^۲ آتش عنان شد
 نسیم صبحگاهی برد از پیش
 غباری خاست از جولانگه ناز
 ازو چون سرمه چشم پیرگلخن
 ز سرعت تاخت ترک ناوک انداز
 عجب صید^۳ به خون آغشته‌ای دید
 ز یک جانب نیاز عاشق زار
 نیاز عشق خاکستر نشین بود

دل آسایی ده خونین دلان نیست
 میان عاشق و معشوق طناز
 که ربط جان به تن از این نفس بود
 که باد آورد عرض حال مهجور
 ز باد صبح چون گل محمل آراست
 نسیم صبح بود او را عنان دار
 به عذر همنشینان گفت بی‌تاب
 به دست پیر چوپان گله دادیم
 ز حال گله خواهد بود غافل
 که با خود نیست یکدم^۱ پیر مهجور
 که از مستان نیاید پاسبانی
 که از پاس دل خود عاجز آید
 ز احوال رمه گشتن خبردار
 به سوی ذره بیدل روان شد
 غبار راه سلطان سوی درویش
 صبا گردید او را بال پرواز
 به روی یار خود گردید روشن
 به سوی صید بسمل ابرش ناز
 به شمشیر تغافل کشته‌ای دید
 وزین سو ناز و استغنای دلداری
 مزاج حسن از ناز آتشین بود

کشید آخر کمان ناز جانان
 شود از خاکساریها مسخر
 ز حیرت بود چون آینه خاموش
 ز سودای جمال ما تهی دست
 به پاسخ گفت کز هجر تو خون است
 چرا از من شده است ای پیر غافل؟
 ز صحت کرده اینسان بی نصیم
 نکرده هرگز از بیمار خود یاد
 بگفت از دود دل اشکم روان شد
 بگفتش ز آتش عشق جگر سوز
 که هر یک را به روی من نظر هست
 چو تو از آتش دل^۱ خرمن خویش
 بسی دارند چون من آرزویت
 به چشم دیگران نور بصر نیست
 نگرده آب جز در چشم بینا
 ز تاب خور بلور آتش برآرد
 ز شوق گنج وصل افتاده در رنج
 بود راه حق و باطل هویدا
 که از نزد خدا آورده جبریل
 ز من بگذر^۳ که یابی کوثر و حور
 فدای کفر زلفت دین و ایمان

به بازوی نیاز آن پیر حیران
 که بر خاکستر بی قدر اخگر
 به روی یار از بس رفته از هوش
 نگارش گفت کای دیوانه مست
 ز احوال دلت برگو که چون است؟
 دگر گفتش که این بیماری دل
 جوابش گفت کز هجران طبیم
 طبیب من تغافل پیشه افتاد
 پرسید از چه چشمت خونفشان شد؟
 بگفت از چیست دود دل امروز؟
 پرسیدش که چندین دیده ور هست
 نسوزانیده کس ای پیر دلریش
 بگفت آری نظر بازان رویت
 ولی چون من کسی ز اهل نظر نیست
 ز تاب آفتاب عالم آرا
 دلی روشن کسی جز من ندارد
 دگر گفتش که ای پیر خردسنگ
 شنیدم از مسلمانان دانا
 کتابی هست ایشان را چو انجیل
 ز دین خود نگرد^۲ ای پیر مهجور
 بگفتا کای رخت آینه جان

ز دانا این مسلم دار باری
به تقدیر حق از ایمان گذشتم
رخ بت را چنین دلکش که آراست؟
که کرده زلف مشکین تو پرتاب؟
به چشمت رسم خونخواری که آموخت؟
فروزان از که شد روی تو ای حور؟
که زلفت را نموده هاله بدر
لب لعلت که کرده روح افزا
به رویت از هجوم چشم حیران
کدام استاد شمع قامت ریخت؟
که مشکین خال بر لعل تو جا داد؟
که جادو ساخت چشم فتنه انگیز
کدام استاد طاق ابرویت بست
ز مژگان ترک چشم فتنه انگیز
کسی کو ساخت شمع محفل افروز
کسی کو گلشن حسن تو آراست
هر آنکس سرو بالای تو افراخت
ترا مهر جهان آرا سرشتند
ترا معشوق سرکش نام کردند
ترا رخسار بزم افروز دادند
به حسنت ملک استغنا نمودند

که نبود نانوشته هیچ کاری
کز ایزد بود اینسان سرنوشت
که از هر سوی بانگ یا صنم خاست
که کرده لعل نوشین تو شاداب؟
به زلفت طرز دلداری که آموخت؟
که روشن کرد بی دود آتش طور؟
در این مه از که شد پیدا شب قدر؟
که داد اعجاز جان بخشی به عیسی؟
که کرده صفحه گل نرگستان؟
بلای روز محشر را که انگیخت؟
که بهره خضر^۱ را ز آب بقا داد؟
که کرده زلف پرچین را دلاویز؟
شد از جام که یارب نرگست مست؟
گرفته رو به مستی تیغ خونریز
بود هم خواست چون پروانه در سوز
ز ما هم همچو بلبل ناله می خواست
مرا هم سایه سان بر خاک انداخت
مرا هم ذره بیدل نوشتند
مرا هم عاشق ناکام کردند
مرا چون شمع اشک و سوز دادند
به عشقم عاجز و رسوا نمودند

ازو شد نور و هم ظلمت پدیدار از آن آتش که روی شمع افروخت ز سوز این سخن رشک پریرزاد دل او کرد سوی لطف آهنگ زمانی خواست آن معشوق طناز که از هر سو پرستاران رسیدند خوی خجلت روان از دلربا شد ز استغنا عنان ناز برتافت	ز یک گلبن هویدا شد گل و خار طریق سوختن پروانه آموخت تو گفתי همچو نی^۱ در آتش افتاد ز تاب مهر روید لاله از سنگ به دلجویی نشیند پیش او باز گدا را در سخن با شاه دیدند برای مصلحت از وی جدا شد به برج خویش چون خورشید بشتافت^۲
--	--

داستان خواب دیدن مرید مسعود عاقبت محمود در مغرب زمین و

مراجعت نمودن به جانب بیت الحرام با دل مجروح و خاطر

اندوهگین

سحرگه عندلیب گلشن ناز که از خیل محبان وفادار شب ناکامیش را مجلس افروز سمندر مشربی آتش نژادی همیشه نغمه سنج محفل خاص چو ماه بدر او را جام امید به رنگ شعله از شوق سبک پی به شیخ خویش بود آن یار صادق به دوران داشتی از بخت مسعود	به گلزار سخن شد نغمه پرداز مریدی داشت صنعان دل افگار بسان شمع بر وی یار دلسوز چو خاکستر به اخگر خانه زادی کمر بر بسته همچون نی به اخلاص شده پر از شراب فیض^۳ خورشید منور دودمان آتش از وی ز روی معنی و صورت موافق لقب آن عاقبت محمود محمود
--	---

در آن روزی که می‌زد عشق سرکش
سوی مغرب زمین آن مظهر نور
دمی کز عشق ترسا شیخ صنعان
ز مشکین طره یار دل افروز
یکی خواب پریشان دید محمود
دمی کز مشرق جان دید صنعان
به مغرب دید آن مهجور ناکام
دل شب در منام از عین تجرید
نمودی اندر آن خواب غم انجام
از آن خواب پریشان در تفکر
نبود از تاب حیرانیش معلوم
پی تعبیر آن خواب پریشان
چو از تعبیر آن رؤیای جانکاه
در آن کشور پریشان حال و دلگیر
ز شیخ و زاهد و مفتی و دانا
کسی از روی کارش^۱ عقده نگشود
شب و روز از خیال کشف آن خواب
چنین تا از خیال وحشت انگیز
پس از عمری ازین اندوه جانکاه
به دل می‌گفت آن یار جگرسوز
که در چشم دل من بیت‌الاصنام

بکشت زهد خشک شیخ آتش
به ارشاد خلاق بود مأمور
مسافر می‌شد از ملک دل و جان
شبی کان پیر حیران شد سیه‌روز
کزو در خاطرش صد عقده افزود
هویدا آفتاب روی جانان
غروب کوکب اقبال اسلام
حرم را طایف بیت‌الصنم دید
حرم در چشم او لبریز اصنام
بر او هر ساعت افزودی تحیر
که این کعبه است یا بتخانه روم
پریشان گشت چون زلف نکویان
نمی‌شد از وی عقل و دانش آگاه
شد از هر جانبی جویای تعبیر
نبود آگه کس از تعبیر رؤیا
گره بر طره مطلوب افزود
ز غم می‌سوخت همچون شعله بی تاب
دماغ او ز سودا گشت لبریز
به سودای حرم شد عازم راه
چه پیش آمد حرم را یارب امروز
نمود از مشرق انوار اسلام

ولی نو مید مانند آن مست بیدل
ز حسن شاهد مقصود مهجور
در آن ره هرکه را دانشوری دید
پس از چندی به قرب کعبه پیوست
ز اهل مکه شد آن مضطرب حال
به اهل مکه حال شیخ صنعان
بگفتندش گروهی از حق آگاه
چه می‌پرسی از آن شیدای مفتون
شده ز ایمان و عقل و هوش بیزار
ز سودای بتی آن پیر مغموم
نباشد این زمانش با حرم کار
به آن دستی که بودی سبحة گردان
صنم در خواب دید آن مست مهجور
دل سرحلقه روشن ضمیران
دل بیدار او گردید ناچار
ز بس سودای بت در وی اثر کرد
نشد شوق حرم او را عنانتاب
دل آن مظهر انوار توحید
ز احوال مریدان قصه کوتاه

نشد از هیچ جایش حل مشکل
همی می‌رفت از صبر و خرد دور
از او تعبیر خواب خویش پرسید
ز روی صدق احرام حرم بست
ز شیخ خویشتن جوایای احوال
چو شد مسموع از آن دلگیر^۱ حیران
که لب ببرند از آن مخذول درگاه
که پیر بت پرستان است اکنون
به خوابی گشته^۲ دور از بخت بیدار
شده پا تا به سر بتخانه روم
بود چون بت پرست از کعبه بیزار
کنون با ساغر می بسته پیمان
که شد در عین غفلت از خدا دور
به صورت گشته چون آینه حیران
به دام غفلت از خوابی گرفتار
سوی روم از حرم عزم سفر کرد
نگردد خانه سد راه سیلاب
ز سودای بتی بتخانه گردید
که اینجا رهنما گردید گمراه

شنیدن احوال کثیرالاختلال صنعان از مجاورین بیت الله الحرام

شنید از قوم شد بیگانه از خویش
 که نبود غیر این تعبیر خوابش
 صنم دروی مثال عارض یار
 که بیت‌الله شد بتخانه چین
 سوی روم از وفاداری روان شد
 ز سر تا پا قدم شد همچو سیلاب
 به سرعت جانب گلزار گردید^۱
 به شهر روم داخل گشت حیران
 شدی جویای حال مرشد خویش
 دچار جمعی از اهل ارادت
 ز حسرت دیده^۲ دل گشت خونبار
 به او احوال صنعان جمله تقریر
 کنون بربسته در بتخانه زنار
 که کرده اختیار دین عیسی
 که از ما برنیاید چاره کار
 بود مشغول شغل خوکبانی
 ز لوح خاطر او نقش ترسا

چو شرح حال صنعان بلا کیش
 گواه آمد دل پر اضطرابش
 حرم باشد دل صنعان افگار
 سزد امروز ترک ملت و دین
 ز حسرت دیده او خونفشان شد
 ز جذب بحر شوق آن مست بی تاب
 روان همچون نسیم صبح گردید
 پس از قطع بسی کوه و بیابان
 به هر کس می‌رسیدی آن وفاکیش
 چنین تا گشت آن مست محبت
 مریدان را ز وصل آن وفادار
 نمودند آن گروه زار و دلگیر
 که از دین قطع الفت کرد ناچار
 چنان مفتون شده بر روی ترسا
 جدا گشتیم از آن مست دل افگار
 کنون از ما جدا آن پیر فانی
 نشد محو از زلال پند اصلا

ملوم و مخاطب ساختن محمود گروه مریدان را به ترک وفا و مهر و

حجت گرفتن بر ایشان

ز شرح حالت صنعان دلریش
از این افسانه آن یار غم‌اندوز
به پاسخ گفتشان^۱ کای از خرد دور
چو دانستید کان دانای اسلام
نگشتید از چه ای قوم وفاجو
چرا بگست آن پیمان پیشین
چو با آن^۲ از دل و جان مانده نومید
نگشتید از چه رو ای قوم غدار
علاجی غیر از این اکنون نداریم
هدایت جوی شیخ خویش گردیم
مگر ایزد نجات او دهد باز
وگرنه در جهان نومید و ناکام
مریدان جمله با آن یار دمساز
بلی به از وفا در بندر جان
گل از ترک وفا دایم به گلزار

به جوش آمد دل یار وفاکیش
کشید از سینه آه آتش افروز
ز اقلیم وفا گردیده مهجور
نخواهد تافت رخ از بیت الاصلام
اسیر حلقه زنار با او؟
چه شد آن عهدهای الفت آیین؟
به تبعیت سجود بت نکردید؟
هدایت بهر او از حق طلبکار؟
که بر درگاه حق یکسر رخ آریم
دلش را چاره ساز ریش گردیم
که گردد کعبه از بتخانه ممتاز
بر اهل وفا باشیم گمنام
به این تدبیر گردیدند انباز
متاعی نیست نزد اهل عرفان
بود خونین جگر ز آمیزش خار

امر فرمودن خسرو اورنگ ملاح، لیلی ماه طلعت مجنون را در سر راهی [که] بعد از مراجعت به وصال خواهی رسید و فراموش شدن

این معنی از خاطر لیلی

چو مجنون بست پیمان محبت
برای یاد لیلی خلوتی ساخت
شد از سر تا قدم لبریز لیلی
همه تن شد وی از سودای دلبر
ز سر تا پای لیلی زار گردید
به صحرا رفت و یار وحشیان شد
فکند و گشت عین بحر اخضر
سوی مجنون گذر فرمود لیلی
ولی چون عمر مجنون درگذر بود
به قمری مژدهٔ سرو روان گفت
دل و جان در ره او کرد تسلیم
به مجنون گفت کای دلداده بنشین
شوم دمساز ای یار وفاکیش
ولی از اقتضای ناز و تمکین
چناناش کرد از مجنون فراموش
به سوی خانه از راه دگر باز
نشست آنقدر مجنون وفادار
کنار او گُنام وحشیان شد
چو قُمری می‌زدی پیوسته کوکو
گذر فرمود لیلی سوی مجنون

به لیلی آن نگار سرو قامت
دل از آمیزش مردم بپرداخت
ز عشق حسن شورانگیز لیلی
بسان آب در اجزای گوهر
ز غیر آن صنم بیزار گردید
به شهر از غیر لیلی سرگران شد
حساب آسا لباس هستی از بر
قضا را روزی از بهر تسلی
نقاب از رخ ز روی مهر بگشود
پی تسکین او نام و نشان گفت
ز جا برخاست مجنون بهر تعظیم
ز روی مهر آن غارتگر دین
که هنگام رجوع از مقصد خویش
به این پیمان گذشت از وی بت چین
غرور حسن آن سیمین بناگوش
که شد هنگام رجعت شوخ طناز
به حکم دلبر خورشید تمثال
که فرقش قُمریان را آشیان شد
ز شوق قامت آن سرو دلجو
پس از سال دگر از دور گردون

چو نقش پا به خاک ره زمین گیر
 بگفتش کای غریب محنت اندوز
 به رنگ جاده دائم فرش یک راه
 جواب پادشاه حسن لیلی
 نکردم نغز فرمان تو ای حور
 که می‌ناید ز من پیمان شکستن
 شود خاکسترم پا تا سر اندام
 غباری برنخیزد هرگز از من
 به عهد زندگی برخیزم از راه

بدید آن بینوا را زار و دلگیر
 تعجب کرد آن ماه دل‌افروز
 شوی تا چند از سودای جانگاه
 چنین فرمود مست لاابالی
 که گشتم از نشستن از تو مأمور
 به یک جا تا ابد خواهم نشستن
 اگر در آتش هجر تو ناکام
 ز فرمانت همان ای رشک گلشن
 چه جای آنکه بی‌فرمانت ای ماه

معتکف شدن محمود وفادار با زمرهٔ مریدان صداقت شعار به جهت

دعا و تضرع از درگاه قادر مختار در نجات آن پیر دل افکار

چو گردیدند با یاران^۱ موافق
 ورقها ساده شد از نقش باطل
 جبین از عجز مالیدند بر خاک
 همی کردند زاری از سر سوز
 هم از تو عاشقان را دیده پر خون
 به استغناى معشوقی تو ممتاز
 سرگبر و مسلمان از تو پرشور
 چراغ کعبه و دیر از تو روشن
 به یادت هوی مستان در خرابات

مریدان جمله با آن یار صادق
 برون کردند نقش غیر از دل
 همه با جامه پاک و تن پاک
 به درگاه الهی چل شب و روز
 که ای رخسار خوبان از تو گلگون
 همه عشاق از انجام و آغاز
 چه مسجد چه خرابات از تو معمور
 طلبکارت دل شیخ و برهمن
 به مسجد با تو زاهد در مناجات

دل آشفته صنعان محزون
کنون در زنگبار نقش^۱ اغیار
گسسته دل ز عشق حسن جاوید
نـزید در دیار آشنایی
کجا شد غیرت حسن ازل باز
بود ما را به درگاه تو امید
کنی از جذبه عشق جهانسوز
که معشوقی ترا باشد سزاوار
تویی مرهم گذار داغ ناسور
به نور خود ز ظلمت و رهانش
دلی کز روی معنی خانه تست
ز نقش غیر باشد تیره تا چند
ز بس از حد فزون زاری نمودند
چهل شب در فغان و ناله دائم
دعای آن بلاکیشان محزون
پس از چل روز محمود وفاکیش
چنان از یاد حق گردید مدهوش
در آن حالت که بود از خود^۳ مسافر
به پای جان شد آن از خویش مهجور

که بود آینه آن حسن بیچون
ز ایمان گشته چون بتخانه بیزار
به سوی غیر دارد روی امید
کسی را جز تو لاف کبرiایی
که غیری دارد اینجا جلوه ناز
که از لطف خدا^۲ افزون و جاوید
دل صنعان سوی خود مایل امروز
به کیش سبحه و آیین زنار
تویی ظلمت زدای شام دیجور
دلالت کن به ملک جاودانش
به چشم اهل حق کاشانه تست
حرم را بیش از این بتخانه میسند
در رحمت به روی خود گشودند
دمی ساجد زمانی بوده قائم
اجابت یافت از وهاب بی چون
کشیده آهی ز حسرت از دل ریش
که کرد از خویش و از صنعان فراموش
بر او از غیب نوری گشت ظاهر
ازین ظلمت سرا تا عالم نور

طالع شدن خورشید جمال محمدی و لامع شدن آفتاب رخشان احمدی از مشرق روح پرفتوح محمود صفوت تخمیر و وصول مؤده نجات

جمال جان فزای مصطفی دید	به چشم دل در آن گلزار امید
برافکننده ز عارض برقع غیب	که با خیل ملک از بزم لاریب
زبان از بهر عرض حال بگشود	جمال مصطفی چون دید محمود
به او احوال صنعان جمله تقریر	نمود آن بینوا حیران دلگیر
به پاسخ لعل گوهر بار بگشود	مهی کز نورش آدم گشت مسجود
تجاوز کرده رب ظلمت و نور	که از تقصیر آن شیدای مخمور
به سوی کعبه مایل با دل شاد	کنون گردید از بتخانه آزاد
روان گردید از غم فارغ البال	سوی آن نو مسلمان گشته الحال
نموده ترک رسم بت پرستی	که گشته کاسر الاصنام هستی
کنیدش از قبول توبه واقف	روید اکنون سوی آن پیر عارف
قبول توبه هم او کرد تقریر	که از حق توبه آمد قسمت پیر
که بخت نیک آمد یار جاوید	ز ما این مؤده بر صنعان رسانید

استیلا و غلبه جنود وهم و خیال به شهرستان خاطر دلبر خورشید

تمثال و پریشان گشتن احوال معشوق عذیم المثال

ز ترسازاده بشنو داستانی	کنون باز ازین مطلب زمانی
مسیح خستگان عشق ترسا	بهار لاله داغ تمنا
جمال خود فروزان همچو خورشید	به خلوت روزی از آینه می دید
دلش مانند شمع از بیم تب سوخت	از آن افروختن خاطر برافروخت
ز حیرت ساغر و آینه بشکست	به بیهوشی چو مست رفته از دست

چو چشم خویش از بیماری و ناز
 شد از اندوه بیماری دل افروز
 ز بیم تب رخ مهر جهانتاب
 نمی دانست آن سرو قباپوش
 پری پیکر عجب شوری به سر داشت
 شد از محنت ز جان آن بت چین
 شد از فرط خیال و فکر جانکاه
 چو گل اندر بهاران سرو چالاک
 چو لاله داشتی آن نوگل باغ
 صنوبر وار بی امید و بیمی
 به دل داغ و به سر شوری عجب داشت
 نفس با آتش دل گشت دمساز
 ز دود دل سرشک دیده بی تاب
 ز رنج دل رخس چون زعفران شد
 ندانم شوخ ترسا را غم از چیست
 در این گلزار آه گرم بلبل
 غم پروانه از بس شمع اندوخت
 ز تاب دود آه شعله آمیز
 ز سرخی شد بیاض نرگش گم
 ز آه و ناله عشاق مهجور

ز چشم افکند خود را شوخ طناز
 چو چشم سرمه سای خود سیه روز
 بسان آفتاب افتاد در تاب
 که تاب عارض است از مستی دوش
 ز بخت خود دماغ آشفته تر داشت
 چو باد صبحدم آرام و تمکین^۱
 رگ سودا به سر هر موی آن ماه
 گریبان کرد از بیم^۲ خزان چاک
 به دل از محنت پژمردگی داغ
 طپیدی در برش دل از نسیمی
 همانا در درون درد طلب داشت
 سموم افتاد ازو در گلشن راز
 نگارستان چین را گشته سیلاب
 بهار حسن او رنگ^۳ خزان شد
 که تاب سوز صنعان است تب نیست
 فتاده برق اندر خرمن گل
 ز تاب آتش سودا برافروخت
 شفق گون گشت چشم فتنه انگیز
 گریبانش گرفته خون مردم
 به بیماری فتاد آن چشم مخمور

۱. شد از محنت ز جان سیر آن بت چین

۲. باد. ۳. رو در

ز آه ما سیه شد روز آن مو
 نسیم آه سرد شیخ صنعان
 شده خشک از شرارش آتش تب
 ز ننگ ناله آن سرو قباپوش
 کنون از دود دله‌گشت بیمار^۱
 ز تاب گرمی آن شمع دلجو
 دل آن آفتاب عالم‌افروز
 فتاد آن کام جان دور و نزدیک
 بسی دلتنگ‌تر بود از دهانش
 چنانش ز آتش تب جنبه ناهید
 به اندک فرصت از محض خیالی
 چنان کردی گمان آن رشک‌گلزار
 ز رنج بی‌سبب بودی دلش خون
 که آن آهونگه مهر دل‌افروز
 گهی می‌گفت بیماری بود این
 دمی گفتمی که گشت از آتش دل
 زمانی همچو زلف خود پریشان
 گهی چون غنچه دانستی وفاکیش
 مگر هر لحظه فکر دیگرش بود
 برای دفع چشم بد نخستین
 دعایی بست بر بازو ز انجیل

به هم پیچیده دست دعوی او
 به شمع عارضش شد باد دامن
 زلال زندگی در چاه غبغب
 به رنگ غنچه کردی پنبه در گوش
 شد از تاب نفس آینه‌اش تار
 به تن فانوس شد پیراهن او
 به صبح سینه شد مهر جهان‌سوز
 چو آن موی کمر در رنج باریک
 چو برگ غنچه نگشودی زبانش
 که دل را قبله آتش‌خانه گردید
 شد آن ماه جهان‌آرا هلالی
 که چون چشمش ز جادویی است بیمار
 ولی کردی گمان سحرافزون
 ز بیم چشم بد بودی سیه‌روز
 مکافات دل‌آزاری بود این
 ز جوش خون مرا این رنج حاصل
 ز سودا یافتی بیماری جان
 ز تأثیر هوا دلتنگی خویش
 که شور دلربایی در سرش بود
 سپند افکند بر مجمر بت چین
 فکند از شاخ طوبی سایه^۲ جبریل

ز نیل عارض آن گل در این باغ
 نموده تخم ریحان آن شکرخند
 چو زلف خود بت سیمین بناگوش
 ز جا برخاست چون خور ز آتش سیر
 همه احوال خود مهر جهانگیر
 به رویش بس که راهب مانند مدهوش
 پس از سیر رخ مهر جهانتاب
 کشیشان بعد از این جای مسیحا
 به دیر از خلق راهب رو نهان کرد
 کشیش او را چو جویای دعا دید
 طلب فرمود ترسازاده را پیش
 به درد خویش شد جویای تدبیر
 طلبکار سبوی آب گردید
 ز صدق دل دعایی خواند بر آب
 شود تا آن پری از دیو ایمن
 ندانست آن کشیش از خدا دور
 نشد زان آب به آزار دلبس
 مرخص گشت از پیر طریقت
 ولی اندوه دیگر حاصلش بود
 به قصرش باز^۲ آمد یار طناز
 چو از حرز کشیشان گشت نومید

جگر شد لاله فردوس را داغ
 ز خال لب نثار شربت قند
 به مرگ ما پریشان و سیه پوش
 روان گردید اول جانب دیر
 به راهب گفت و شد جویای تدبیر
 دعا از خاطر او شد فراموش
 نمی باشد عجب گر مست و بی تاب
 پرستند آفتاب عالم آرا
 به یاد آن صنم ترک جهان کرد
 چو مکتوب دعا بر خویش پیچید
 که بودی چاره پرداز دل ریش
 به این افسون پری را خواست تسخیر
 مقابل شد به برج آب خورشید
 وزو پاشید بر مهر جهانتاب
 دعایی نیز بر بستش به گردن
 که شیطان را تسلط نیست بر حور
 نگشت از آب سوز شمع کمتر
 ز روی صدق با آثار صحت
 که چندین خار در^۱ پای دلش بود
 همان با درد و محنت بود دمساز
 به رفع تب طبیبی خواست خورشید

طیب آمد به بالین پریچهر
 طیب از روی او شد بیخود و مست
 به جان بخشی طیب از چیست حیران
 ز حیرت چاره جو بر خویش پیچید
 ز رنگ آتشین و اشک گلگون
 ز بسی آرامی و آه پرریزاد
 یقین دانست کاین غفلت^۱
 نبودش جرأت اظهار کردن
 برای مصلحت دانای آگاه
 نشد لیک از دوایش چاره دل
 دواگر داشت سوز عشق پرشور
 نگار پای تا سر رشک طاوس
 چنان ز آمیزش مردم غمین شد
 چنین عمری به سر بردی ز حرمان
 که شد از چاره بیرون مشکل او
 ز بس در سینه دید اندوه و غم را
 که ای بت هیچگه کامم ندادی
 به پیشست سجده کردم روزگاری
 دمی بیماری دل را دوا کن
 وگرنه چون مسلمان بداندیش
 مرا چون حاجی دور از خداوند

مسیحا کرده جا در خانه مهر
 در آن ساعت که نبضش داشت در دست
 که هست اینجا به دست او رگ جان
 که در وی رنج جسمانی نمی دید
 ز نبض بیقرار و چشم پر خون
 به فکر رنج دل افتاد استاد
 دل او لاله داغ تمناست
 که نتوانست گل را خار کردن
 دوا فرمود بهر رنج آن ماه
 به زخم گل رفو کردن چه حاصل
 خموش از آب گشتی آتش طور
 چو گردید از طیب و چاره مأیوس
 که چون آب گهر خلوت نشین شد
 چو زلف خود سیه روز و پریشان
 صبوری رخت بریست از دل او
 مخاطب ساخت در خلوت صنم را
 به ناکامی هم آرام ندادی
 نباشد این طریق بنده داری
 مرا از لطف خود حاجت روا کن
 نمایم خانه گل قبله خویش
 بیابان مرگ طوف کعبه می بند

بت از افسانه دلبر برآشفست
 که ای دلکش بت سیمین بناگوش
 نیفتادی ز روی یاری یک بار
 هزاران بلبل بیدل ترا بود
 رخت را کرده‌ای ای شمع ایمن
 ترا چون گل به گلزار آفریدند
 ز دل آرام و تمکین تو رفته است
 منم از جام وحدت مست و مخمور
 در این میخانه من مست و خرابم
 هر آن کس کو دل بیمار دارد
 هر آن کس کو سر هشیار دارد
 پری رو را ازین افسانه دل سوخت

شنیدم با زبان حال می‌گفت
 تو سنگین دل به عقل و دانش و هوش
 به فکر حال عشاق دل‌افگار
 گلت یکدم نقاب از ناز نگشود
 برای خاطر پروانه روشن
 برای بلبل زار آفریدند
 ترا آه گرفتاران گرفته است
 ز فهم مدعا^۱ از بیخودی دور
 سزد گر لب ببندی از عتابم
 ز گفتگوی مردم عار دارد
 ز گفتگوی مستان عار دارد
 ز نور حق چراغ خاطر افروخت

حجت گرفتن عقل فلک سیر به آن پیر دل‌گیر و جواب گفتن صنعان
 که این زمان در امر سلطان عشق مجبور و در تسلیم امر معذور،
 که: «المأمور معذور»^۲

خرد آن پادشاه ملک هستی
 سلامت جوی شد دنیا و دین را
 که ای فرموده ترک دانش و هوش
 چه بد دیدی ز من ای فرد کامل
 چراغ محفل یزدان پرستی
 مخاطب ساخت آن پیر حزین را
 نموده جانب ما را فراموش
 که بر بستی به روی^۳ من در دل

۱. مدعای. ۲. و به تسلیم مقدمة المأمور معذور، معذور می‌باشم.

۳. ز روی.

ز من شد مشت گل انسان دانا
 ارسطو رسم حکمت از من آموخت
 ز من شد آشکارا سرّ تکلیف
 ز من شد کعبه از بتخانه ممتاز
 مطیعان مرا باشد دل شاد
 هر آن کو گردد از دربار من دور
 ز فیض صحبتم بودی مه و سال
 چه رو دادت که ای شیخ بلاجو
 ز من یکبارگی دامن کشیدی
 چو بشنید این سخن از عقل آگاه
 مخاطب ساختش کای یار دیرین
 دل از ایمان ز تدبیر تو پرنور
 تویی مرهم گذار داغ ناسور
 تویی آرایش کاشانه دل
 ولی سلطان عشق عالم افروز
 به تسخیر دلم شد گرم جولان
 کنون هستم به حکم عشق مأمور
 تو ای عقل سلامت کیش محمود
 که عشق از غیر دارد بی نیازی
 در آن ویرانه از سودای پرشور

ز من گردید شرع حق هویدا
 فلاطون شمع دانش از من آموخت
 منم مستغنی از توصیف و تعریف
 نبوت از کهانت سحر ز اعجاز
 بود دنیا و عقبی از من آباد
 شود نزد خلائق زار و مهجور
 به عالم کامیاب از فضل و اقبال
 ز مرآت خرد بر تافتی رو
 به نقد عافیت ماتم خریدی؟
 برآمد از دل صنعان یکی آه
 ز تو حاصل مرا صبر و دل و دین
 ز فیضت خانه دل بیت معمور
 تویی ظلمت زهای شام دیجور
 چراغ افروز خلوتخانه دل
 که باشد شعله مهرش جهانسوز
 مسخر ساخت یکسر کشور جان
 مرنج از من که المأمور معذور
 ز ما تا روز محشر باش بدرود
 چه نسبت عقل را با عشق بازی
 به جوش آمد دل صنعان مهجور

رجوع به قصه مریدان

ز شوق این خبر محمود حیران به خود چون بازگشت از کشور جان

سوی آن مست صهبای محبت
 شدند از شهر یکسر دشت پیما
 به صحرا داشت شغل خوکبانی
 دگرگون حال آن دلداده دیدند
 ز رسم بت پرستی گشته بیزار
 نظر کردن نیارستی به بالا
 ز لوث کافری پاک و مبرا
 ز تاب شرمساری گشت حیران
 روان با قوم سوی کعبه گردید
 از آتش سالم آمد مشت خاشاک
 ز دل بگسست ربط عشق پرشور
 ربنده اختیار از دست طوفان^۱
 رها چون گشت دامن دل او؟
 شده شیر ژیان مغلوب روباه

روان گردید با اهل ارادت
 به جستجوی آن مجنون شیدا
 در آن وقت از قضا آن پیر فانی
 مریدان چون به آن حیران رسیدند
 صلیب افکنده و بگسسته زنار
 ز بس شرم از جناب حقتعالی
 شده غرق خوی خجلت سراپا
 مریدان را چو دید از دور صنعان
 بجا آورد غسل و خرقه پوشید
 ز تاب عشق رست آن پیر غمناک
 به سعی زاهد از خویش مهجور
 شراب خشک در اقلیم امکان
 عجب دارم که از عشق بلاجو
 نموده عقل دست عشق کوتاه

گفتگوی اعتراض آمیز وحدتی به زبان حال با سلطان عشق و محبت

چنین می‌گفت با عشق جهانسوز
 که صنعان ز آستان گشته مهجور
 که صید دام دیگر شد شکارت
 که گردد زنده از دام تو آزاد
 ندارد بعد مردن هم رهایی

دل وحدت ز حیرانی در آن روز
 کجا شد غیرت ای عشق مغرور
 همین بس در شکست اعتبارت
 ندارد هیچ صیدی در جهان یاد
 دل عاشق ز کوی آشنایی

بود سرگشته مهر رخ یار
جدا از آستانت گشته اکنون
جواب پادشاه حسن امروز
ز بند آزاد کردم بستهات را
که از آمیزشت دلها فگار است
ز تو حاصل همه رنج است و آزار
که می باشد سبب بر وصل جانان
کند وصل طیب^۱ از رنج حاصل
بود در بزم هستی زنده جاوید
بر اهل نظر باشد هوس نام
که باشد از هوا بالاتر آتش
چرا بر تافت روزان مست مخمور
جدا شد ز آستان عشق رسوا
به شیر نر چه سازد روبه پیر
ز کوی عشق سازد دور ناکام
ز کوی عشق دورم سازد امروز
ز دامت خسته بیرون رفت نخجیر
که صنعان کرده از کویت جدایی

که ذرات وجود عاشق زار
چه واقع شد که این پیر جگر خون
چه خواهی گفت ای عشق جهانسوز
که کردم چاره ساز خستهات را
ترا با چاره دلها چه کار است
ز ملک عافیت دل از تو بیزار
ولی رنج تو باشد راحت جان
بلی اندر جهان بیمار و بیدل
چراغ عشق همچون نور خورشید
چنین عشقی که زایل گردد انجام
هوس را نیست شأن عشق سرکش
عجب دارم که عشق از هوس دور
به زور عقل اگر آن مست و شیدا
نباشد عقل را در عشق تأثیر
چنین عقلی که عاشق را سرانجام
اگر مرد است عقل دانش اندوز
ز سوی عقل ای عشق جهانگیر
تو ای عشق اینچنین عاجز چرایی

تمثیل گذراندن بر صدق مدعای خود احوال یوسف کنعان و

یعقوب محزون

محیط عشق یعقوب جگرخون	ز دل آینه دار حسن بیچون
بر او بیت الحزن شد دار امکان	که از سودای عشق ماه کنعان
هلالی گشت از سودای خورشید	ز تاب مهر رویش بس که کاهید
ز نور دیده خود گشت مهجور	ز جوش گریه آن از جان و دل دور
که گشت از مردمان دیده بیزار	چنان بگسست بی یوسف ز اغیار
که ای پا تا به سر در آتش عشق	یکی پرسید از آن محنت کش عشق
چرا بینایی از چشمت سفر کرد	غم هجرانت از خونین جگر کرد
اگر گردد میسر روی دلدار	که نتوانی تماشای رخ یار
مده کاشانه خود را به سیلاب	ز کوی عشق سرکش شو عنانتاب
که سازد عقل دست عشق کوتاه	خرد را ره نما کن اندرین راه
چنین فرمود پیر عشق یعقوب	به آن غافل ز سرّ عشق محبوب
بود عاشق به هجر از دیده بیزار	که باشد دیده بحر دیدن یار
ز روی غیر بستن دیده اولی است	رخ جانان چو در پیش نظر نیست
که باشد نزد ارباب نظر کور	سزد از دولت دیدار مهجور
به کف حاجت ندارد بحر زخار	بود عشق از طریق عقل بیزار
گدا محرم به بزم پادشه نیست	خرد را در حریم عشق ره نیست

به مقام جواب بر آمدن عشق عالم سوز به طریق ایماء و رموز

جوابش عشق مغرور این چنین گفت	دل وحدت در آن دم کاین گهر سفت
بسان شمع گریان از سر سوز	که ای ز آغاز عشق عالم افروز
هنوز از قعر بحر عشق غافل	شده چون کف بیابان مرگ ساحل

ولی آرام دارد قمر دریا
 نماید عشق عالمگیر تسخیر
 به ساحل در نرست از نسبت آب
 اگر سوزد دل عشاق شیدا
 که خاکستر بود منسوب آتش
 غبار عقل و دین باقی نماند
 برون ناورده هرگز زنده نخجیر
 رهاند صید عشق سرکش از دام
 که شیر از آتش سوزان گریزد
 نشد سد ره عشاق شیدا
 بود از خار بستن راه سیلاب
 گر از دولت سرای عشق شد دور
 بسان سیل دارد روی امید
 همانش بحر زخار است منزل
 همان از شوق این دریاست پرشور
 به ظاهر شد ز دست عشق بیرون
 بود آتش عیان مانند خورشید
 که مستغنی است شیر از مکر روباه
 به رنگ تازه هر جایش ظهوری است
 به هر پیمانه باشد نشأ خاص
 که هر دم نغمه دیگر کند ساز

به ظاهر گر چه باشد شورش افزا
 بسیط هر دلی کز حکم تقدیر
 بود هر جا به قید عشق بی تاب
 ز تاب برق عشق بی محابا
 همان باشد به بند^۱ عشق سرکش
 به هر جا عشق دامن بر فشاند
 کس از جولانگه عشق جهانگیر
 گمانت اینکه عقل حيله انجام
 خرد با عشق سرکش چون ستیزد؟
 به راه عشق عقل و زهد و تقوی
 ز زهد خشک منع جان بی تاب
 به ظاهر عاشق شیدای رنجور
 همان سوی محیط عشق جاوید
 رسد گر موج هر ساعت به ساحل
 ازین دریا شود گر قطره ای دور
 گریبان دل صانعان محزون
 و گرنه در طریق عشق جاوید
 به کوی عشق نبود عقل را راه
 ولی در هر دلی از عشق نوری است
 شراب عشق را در بزم اخلاص
 زمانی شو به ساز عشق دمساز

گاهی آرام ده گه شور افزاست زمانی قاف گاهی ژرف دریاست^۱

تمثیل گذراندن از حال زلیخای شیدا و ماه مصر حسن و استغنا

ز میل دل زلیخای جگر خون	چو بر رخسار یوسف گشت مفتون
ز شورانگیزی عشق جهانسوز	وصال او طلب کردی شب و روز
ولی یوسف از او دامن کشیدی	ز دام آن آهوی وحشی رمیدی
ز افسونی که گردد صد پری رام	نیفتد شاهباز سدره در دام
شدی عشق از نیاز ار چاره پرداز	فزودی حسن و تمکین از سر ناز
ز مهجوری جان بی قرارش	به رسوایی کشید انجام کارش
چو نتوانست کرد آن مست بیدل	ز عجز و بیقراری وصل حاصل
غرور عشق در وی کرد تأثیر	ز تمکین گشت بس جویای تدبیر
به تمکین گر نمی شد عشق مقرون	غرور حسن بود از چاره بیرون
کند تا نام رسوایی ز خود دور	به زندان کرد جای غیرت حور
چو در زندان مه سیمین برآمد	ز تن زندانیان را جان برآمد
به زندان کرد جا آن سرو بالا	چو در زندان تن روح معلا
پس از عمری که از زندان شد آزاد	ز وصل او زلیخا گشت دلشاد
به کام دل نشد از عجز واصل	مراد او ز تمکین گشت حاصل
چو صنعان را ز زور عشق پرشور	نشد از بیقراری وصل مقدور
به رنگ تازه ای عشق بلاکیش	شد او را چاره پرداز دل ریش
به تمکین از سر کوی دلارام	مسافر گشت آن مهجور ناکام
ز فیض عشق کسب ناز و تمکین	نمود آخر از آن غارتگر دین

چو جان شیخ صنعان گشت پرشور
نمود انجام کار عشق آغاز
چو گردید از بت و بتخانه دلگیر
روان گردید با اهل ارادت
همان دل جانب بیت‌الصنم داشت
تنش می‌رفت اما جان نمی‌رفت
به شهر دل همه^۲ رسم آشنایی است
ولی نتوان دو دل از هم جدا کرد
ز سنگ و گل به جز در کشور دل
در آنجا محنت فرقت نباشد
در آن کشور حیات جاودانی است
به غیر از دولت شاهنشاه دل

بت ترسا ز آرام و سکون دور
دگر ره بلبل طبع سخن ساز
که پیر عشق‌بازان عاشق پیر
سوی بیت‌الله آن مست محبت^۱
به ظاهر گر چه آهنگ حرم داشت
ز کوی دلستان آسان نمی‌رفت
که ملک جسم را لازم جدایی است
توان آهـن جدا ز آهـن ربا کرد
توان هر جا حصاری کرد حایل
به ملک دل به جز الفت نباشد
فنا را راه در اقلیم دل نیست
بود هر دولتی در دهر زایل

گام زدن خامه فصاحت ارقام در انجام سنوح مهر سرو اندام

نگار پای تا سر عشوه و ناز
به دل بیرون نمودی کار اعجاز
چو شد ز انجام کار عاشق خویش
قرار و صبر شد از جان او دور
که سوز اوست دل را^۴ جاودانی
نشد از سوختن تا حشر آزاد
فتد در جان عشاق سیه روز

کنون ز انجام کار شوخ طناز
بت ترسا که از چشم فسون ساز
سخن بشنو که آگه زان وفا کیش^۳
فتاد از شوق صنعان بر سرش شور
محبت آتشی دارد نسهانی
هر آن دل را که این آتش درافتاد
نخستین آتش عشق جهانسوز

ز تاب او دل و جان بر فروزد
 چو عاشق را کند فارغ ز اغیار
 بود بی‌تابی این سوز پنهان
 ز تاب این شرار شورانگیز
 ازین آتش به عین دلبری گل
 سوی مجنون ز^۱ شوق دشت پیما
 از او دارد دل هر ذره بی‌تاب
 نمود این آتش از سیر مظاهر^۲
 ز شوق عنذلیب، خویش غمناک
 ز چشمش همچو نرگس دور شد خواب
 به رنگ سرو آن غارتگر دل
 شد از زلف خود آن سیمین بناگوش
 چنان قطع نظر کرد از خود آن حور
 شد از لعل لب آن غارتگر هوش
 ز سودا گشت آن ماه دل افروز
 نگردد تا کس از حالش خبردار
 ز بس جوش نزاکت آن بت چین
 به اندک فرصت از هجران جانکاه
 به بستر تکیه زد چون آن سمن‌بر
 ز بیماری فکند آن فتنه دین
 ندیده کس به جز آن رشک گلزار

به غیر از مهر جانان جمله سوزد
 فتد در خرمن آرام دلدار
 که یوسف را به مصر آرد ز کنعان
 رسد شیرین به دارالملک پرویز
 گریبان پاره کرد از شوق بلبل
 کشاند محمل لیلی به صحرا
 هوای وصل خورشید جهانتاب
 ظهور از جان ترسا زاده آخر
 گریبان صبوری زد چو گل چاک
 چو آب زندگانی گشت بی‌تاب
 شد از سودای صنعان پای در گل
 بسان خانه ایمان سیه پوش
 که شد از خلوتش آیینه مهجور
 تکلم همچو برگ گل فراموش
 چو چشم خویش بیمار و سیه روز
 به چشم خلق خود را ساخت بیمار
 نهاد از ناتوانی سر به بالین
 ز ضعف تن هلالی گشت آن ماه
 از او دامان گلچین گشت بستر
 روان در صورت دیبای بالین
 که خارستان محمل^۳ گل دهد بار

پرستاران آن خورشید تمثال طلب کردند بر بالین بیمار از این غافل کز انفاس مسیحا غبار از صفحه آینه نتوان به درد عشق درمان چون ستیزد ز خیل چاره سازان در جهان کس چه سازد چاره جو با جان بی تاب	چو دانستند یکسر شرح احوال طیب از هر طرف در رفع آزار تب خورشید را نتوان مداوا زدودن با نفس در ملک امکان به داغ لاله از مرهم چه خیزد؟ نکرده دفع بیماری نرگس ز کس نباید علاج ریشه آب
--	--

مریض شدن خستگان بی دل و دین و گشتن چون صورت دیبا زیب
بستر و بالین و آمدن طبیبان صحت قرین به بالین آن غیرت نگارستان
چین بعد از ملاحظه رنگ زرین و اشک خونین و اضطراب دل
محنت قرین و مأیوس شدن از تدبیر و علاج و جزم نمودن به بیماری
ملت پرسوز و غلبه صفرای عشق عالم افروز و مراجعت نمودن باداغ
حرمان

طیبان گشته هر سو چاره پرداز ولی از چاره آن چاره سازان که می ناید زدست چاره جو کار طیب تن چه داند چاره دل نشد چون از دوا به رنج آن ماه چو از سعی طیب این عقده نگشاد چو شمع از تاب تب عارض برافروخت چنان از شور سودا گشت بی تاب چو جان عاشق از مهر دل افروز	به دفع رنج آن سرمایه ناز نشد زایل تب خورشید دامان مشخص تا نگردد اصل آزار که باشد درد دل را چاره مشکل طیبان را شد از وی دست کوتاه به خلوت کرد جا رشک پریزاد به کنج بی کسی گریان همی سوخت که عاجز شد ز خود داری چو سیلاب به بی تابی به سر بردی شب و روز
--	--

بستی^۱ کز شوق او روح معلا
 به مانند دل عشاق مهجور
 در آن خلوت بت آتش طبیعت
 کسی از بیم خوی آن دلارام
 که بودی از نگاه فتنه انگیز
 چنین در خلوت عشق آن پرزاد
 که از بی تابی عشق آن بلاکیش
 شبی چون روز آب زندگانی
 سیه چون گیسوی مشکین جانان
 در آن ظلمت که بود آن غیرت حور
 به دست شوق داد آن مست بی تاب
 دل شب گشت ماه برج امید
 چو جان از چشم عشاق جگرخون
 ز بس وحشت برون از شهر آن حور
 نبودش غیر شوق شورش انگیز
 که در طی منازل ماه انور
 در آن صحرا که در گام نخستین
 همان از غیر صنعان سر گران بود
 به سعی شوق آن ماه شب افروز
 که از مشرق ز دور چرخ دولاب

ز باغ خلد نازل شد به دنیا
 قرار و صبر و تمکین شد از او دور
 ز غیر یاد عاشق داشت نفرت
 در آن خلوت نیارستی زدن گام
 به بیماری چو چشم خویش خونریز
 کسی از محرمان را ره نمی داد
 به غارت داده صبر و طاقت خویش
 نهان در وی حیات جاودانی
 بدو پیوسته دل‌های پریشان
 ز چشم خلق چون آب بقا دور
 عنان اختیار خود چو سیلاب
 ز شوق آتش عنان شد^۲ ماه و خورشید
 به آسانی شد از غمخانه بیرون
 ز چشم مردمان شد چون پری دور
 کسی رهبر در آن راه بلاخیز
 بود پیوسته مستغنی ز رهبر
 ز خود گردید دور آن رهزن دین
 به دست قائد شوقش عنان بود
 چنین می رفت حیران و سیه روز
 هویدا گشت خورشید جهانتاب

دمیدن صبح جهان آرا ازین سپهر مینا و بی تاب مشغول دلبسترسا^۱

شد از بتخانه افلاک غایب جهانی را به یک دم کرد احیا به تنهایی نمودی قطع منزل نبودی همچو گل پروای خارش عنان سیر برق گرم جولان نسیم شوق کردی بیقرارش قدم می زد ز شوق آن غیرت حور به صحرای طلب بی یار و غم خوار به خاک رهگذر چون نور خورشید سراسر گشته همچون لاله گلگون چو ماند از قوت رفتار ناکام به پهلوی نمودی قطع منزل به سر می رفت آن مهر جهانتاب روان بود اینچنین با رنج و آزار شد از تاب و توان یکباره مهجور کنون بشنو ز صنعان وفادار به سوی کعبه دین گرم رفتار ز شوق گلشن ایمان سبک سیر مگر آن شب که از تقدیر یزدان نهان گردید همچون نور ایمان	دم صبحی که اصنام کواکب مسیح مهر ازین نه دیر مینا چو خورشید آن بت شیرین شمایل نموده شوق بس بی اختیارش که نتوانست پیچیدن مگیلان چو بوی گل نبودی اختیارش بدینسان در طریق عشق پرشور که ماند از ناتوانی عاجز و زار ز ضعف تن فتاد آن رشک ناهید ز بس پابوس آن گل خار هامون ز جوش ضعف آن پای دلارام دمی چون آب از بی تابی دل گاهی هم در طریق عشق بی تاب در آن صحرا نگار لاله رخسار که حرکت گشت از اعضای او دور به ره ماند آن صنم دلخسته و زار که چون شد از بت و بتخانه بیزار چو باد صبح بودی فارغ از غیر ز سرعت بود در ره برق جولان پرریخ از میان بت پرستان
---	--

در آن شب پای سیر آن وفاکیش دگر از خار خار عشق شد ریش
ز رفتن ماند عاجز مست و حیران در آن ره کرد منزل با مریدان

افتادن غیرت ناهید به خاک رهنذر مانند نور خورشید و پژمرده
گشتن گلبن ناز و تمکین از خزان کین سپهر خصومت آیین و حرکت
آن ماده امواج^۱ شور و جنون پیر محزون و از کف دادن صبر و
سکون و مراجعت نمودن با دل مجروح و چشم پر خون و اعتراض
نمودن مریدان وفادار به صنعان دل افکار و عذر آوردن پیر صداقت

شعار

به زور عشق چندان ماند در راه که از رفتار عاجز گشت آن ماه
فتاد از ضعف یار لاله رخسار به خاک رهگذر دلخسته و زار
دل صنعان شد از احوال دلبَر ز غیرت آتشین از پای تا سر
که باشد زیر این فیروزه خرگاه دل از دلدار و دلدار از دل آگاه
از آن منزل دگر ره پیر مغموم شد از شوق محبت عازم روم
فتاد اندر مریدان ناله و شور که باز این نو مسلمان شد ز حق دور
چه واقع شد دگر ره باز این پیر ز عقل و دین و ایمان گشت دلگیر
میان جمع محمود وفادار چنین می گفت با شیخ دل افگار
که ای از باده غفلت دگر بار ز بعد توبه از دین گشته بیزار
ز نو از فکر شیطان رفته از راه نمی ترسی ز حق ای پیر گمراه
جوابش گفت صنعان دل افگار که دیگر نیست با کفرم سر و کار
ندارم میل روم ای یار دلسوز ولی آشفته شد احوالم امروز

گواهیم گشته جان بی قرارم
 همانا هست سِرِّی اندر این راه
 ندارد ره در اینجا دانش و هوش
 که در راه محبت جاودانی
 بگفت این بار دیگر پیر حیران
 به ره از جذبهٔ شور و محبت
 که ناگه از پس چندین شب و روز
 در آن صحرا رسید آن مست جاوید
 به چشم خون چکان پیر شیدا
 چو برگ گل که گردد از خزان خار
 جبین او که بود آیینهٔ جان
 تن او چون دل عشاق افگار
 ز بس افتادگی آن زلف پیمان
 زنخدان چون حباب آب حیوان
 بلورین سینهٔ او رشک ناهید
 چو از صنعان شد آگه سرو آزاد
 بگفتش قبلهٔ صورت پرستان
 چه شد کز بعد چندین آشنایی
 تو ای از دین و ایمان گشته مهجور
 مکرر گفتمت باور نکردی
 کنون کز تاب سوز عشق سرکش
 شدی دامن کشان از من به ناکام
 زمانی در حرم وارسته از غیر

کزین رجعت نباشد اختیارم
 که از وی عقل هر کس نیست آگاه
 زبان طعن باید کرد خاموش
 بود در هر قدم سرِّ نهانی
 ز رجعت گشت در ره گرم جولان
 شتابان بود با اهل ارادت
 به صحرایی فتاد آن پیر دلسوز
 بسان ذره بر بالین خورشید
 جمال دلبر او شد هویدا
 فتاده در زمین بی یار و غم خوار
 میان گرد کلفت گشته پنهان
 ز سر تا پا شده مجنون و خونبار
 چو سنبل ریشه در گل کرده پنهان
 تهی گردیده از سرمایهٔ جان
 شده آتش فشان از تاب خورشید
 بسان سایه در پای وی افتاد
 ز تاب شوق کای مهجور حیران
 پدید آورده ای رسم جدایی
 نبودی مرد راه عشق مفرور
 در اول دفع دردسر نکردی
 فکندی در دل و جان من آتش
 شرر در خرمن تمکین و آرام
 گهی با کفر پیمان بسته در دیر

دل گبر و مسلمان از تو خونبار ز تو هم کعبه و بتخانه بیزار
دگر عزم کجا داری بیان کن مرا با خود در این ره هم عنان کن

**جواب عاشق پیر و پیر عاشقان به خسرو خوبان که عشق مجاز قنطره
حقیقت و مهر صورت کمند وصول به عالم معنی است^۱**

ز سوز دل جوابش داد صنعان
نخستین جان عاشق در محبت
دل عاشق نخست از عشقبازی
ولی آخر ز جذب حسن^۲ بیچون
اگر چه عشق صورت هست فانی
جز او در دار دلها نیست دیار
چو از عشق توام ای نازک اندام
ز تاب غیرت معشوق جاوید
نشد کس را ز مشتاقان بیدل
تو ای معشوق از سر تا به پا ناز
کنون بشنو ز عشاق وفاکیش
نخستین خسرو اقلیم هامون
که با هجران لیلی از جهان رفت
دگر آن شوقمند لعل شیرین
به کام تلخ گردید از جهان دور
دگر وامق که از دوران افلاک

که ای آرام روح و راحت جان
شود آیینه سان حیران صورت
شود سرگشته حسن مجازی
نهد از ملک صورت پای بیرون
کشد آخر به حسن جاودانی
هم او باشد به معشوقی سزاوار
به رسوایی کشید آخر سرانجام
جدا گشتم ز درگاه تو نوید
ز شهرستان صورت وصل حاصل
ندانستی ز عشق انجام و آغاز
که هر یک را چه آمد از قضا پیش
سیه مست شراب عشق مجنون
گلی ناچیده از این گلستان رفت
گران سنگ جنون فرهاد مسکین
ز زهر فرقت شیرین پرشور
به داغ هجر عذرا رفت در خاک

۱. این عنوان در نسخه متن نبود و در ملک بود. ۲. عشق.

نشد سرخوش ز جام وصل دلدار
 بود سد ره صورت پرستان
 چه جای جلوهٔ عذرا و لیلی است
 بود مشهود عشاق جگر خون
 بود آن عشق فانی را هوس نام
 بود شوق وصال لایزالی
 میسر نیست با این جسم فانی
 ندارد طاق و دیدار بیچون
 کشد بر عارض آن سرمایهٔ جان
 چو از ماه تمام انوار خورشید
 نمود این برق از رخسار خود باز
 جمال بی نقاب از حق طلبکار
 مشو سد ره پروانهٔ زار
 زند در پردهٔ فانوس آتش
 پس آنگه خرمن پروانه سوزد
 نموده جلوه از فانوس گلگون
 که در فانوس از شمع آتش افتاد
 شرر در خرمن افتاده امروز
 چنین وامانده‌ای سرگشته در راه

کسی از خیل عشاق وفادار
 غرور حسن عالم سوز جانان
 جمال شاهد حق در تجلی است
 که در هر صورتی رخسار بیچون
 به عشق صورت ار حاصل شود کام
 وگرنه عشق ز انوار الهی
 ولی سیر جمال جاودانی
 کسی از خیل عشاق جگرخون
 مگر گلگون نقاب حسن خوبان
 که از برق رخسار آسان توان دید
 ز حسنت داشت جانان برق ناز
 کنون گردیده‌ام از خویش بیزار
 تو ای فانوس شمع عارض یار
 که اول برق حسن شمع سرکش
 چو فانوس از فروغش برافروزد
 ز رخسار تو شمع حسن بیچون
 رود زان هستی پروانه برباد
 یقین کز تاب حسن عالم افروز
 که از بی تابی آن سوز جانکاه

اعتراف ترسازادهٔ بی تاب به توحید و یگانگی قادر مقتدر وهاب

چو این از عاشق دلداه بشنید
 بود در گفتگوی خویش صادق

به رخ آن جلوه‌گاه حسن جاوید
 یقین دانست کان شیدای عاشق

به پاسخ گفت ای مست محبت
 چنان کاول ز من فرمان شنیدی
 چلیپا بستی از این زلف پرچین
 از آن یکرنگی و پیمان محکم
 پس از صد سالگی چون دین دهد پیر؟
 کنون بنشین به بالینم زمانی
 نیامد لاله‌ای بیرون ازین باغ
 گلی کز این ریاض دلگشا خواست
 چه سود از غیرت گلزار گشتن
 چو باد صبح ازین گلزار خرم
 چو بوی گل گرم رنگ بقا بود
 نصیم شد ز خون چون لاله جامی
 دل^۲ نازک نهالان اندرین باغ
 ز من ای بینوا کامی ندیدی
 دریغا در جهان با جان ناشاد
 عنان سیر من نتوان گرفتن
 تو ای پروانه فارغ باش از سوز
 مکن افغان اگر بر باد شد گل
 شهادت خواست پس از پیر مهجور
 گل اندم از پس اقرار توحید
 زد آن حوری لقا در خلد خرگاه

کشیده ساغر از دست محبت
 پرستیدی صنم ساغر چشیدی^۱
 نثار راه من کردی دل و دین
 به من شد صحت دینت مسلم
 جوان از کفر اول نیست دلگیر
 که دارم عزم ملک جاودانی
 که نبود از خزان او را به دل داغ
 گریبان چاک از بیم فنا خواست
 که چون گل باید آخر خار گشتن
 سبکرو حال بگذشتم به یک دم
 عنانم در کف باد هببا بود
 ز من گلهای گلشن را سلامی
 ز من داغ و شکوفه پنبه داغ
 گل امید از باغم نجیدی
 گل من ناشکفته رفت بر باد
 که هستم شمع سان سرگرم رفتن
 که خواهد مُرد این شمع شب افروز
 که باشد در خزان خاموش بلبل
 دلش چون سینه‌اش شد مطلع نور
 زبان را غنچه سان در کام پیچید
 نهان گردید در ابر کفن ماه

به سوی گلشن فردوس چون حور
 ز یاد نو نهالان چمن رفت
 به روزی^۱ شد نهان در مغرب خاک
 به زندان اجل گردید دمساز
 خمید آخر بسان بید مجنون
 کفن رنگین به خون عاشقان کرد
 شراب عیش در پیمانه اش سوخت
 به فانوس کفن شمع شب افروز
 تهی دست از فراق سرو آزاد
 به خواب مرگ گردید از ضیا دور
 پر از خمیازه حسرت لب جام
 گره شد در گلوی سینه صهبا
 ز گلشن رفت چون گل باده در دست
 نمود از عاشقان خود فراموش
 دریغ از شام عید و صبح نوروز
 دریغ از خضر و از آب بقایش
 که گلها را ز دم سردی کند خار
 دهد بیش از همه افلاک بر باد
 بتان را ساخت هجر او ز جان دور
 سیه روز اوفتاد از هجر جانکاه
 شده پروانه سان شمع عزایش

ز چشم مردمان همچو پری دور
 فغان کز گلشن آن گل پیرهن رفت
 فغان کان آفتاب از دور افلاک
 فغان کان ماه مصر عزت و ناز
 فغان کز بار مرگ آن سرو موزون
 فغان کان گل ازین گلشن خزان کرد
 به دل چون لاله بس داغ غم افروخت
 نهان گردید ازین شام غم اندوز
 چنار آسا ستاده سرو شمشاد
 چو نرگس چشم مست غیرت حور
 ز لعلش دور گشت و ماند ناکام
 چو انگور از فراق لعل ترسا
 ز بار غم نهال ناز بشکست
 فغان کز بیخودی آن لعل می نوش
 فغان زان زلف رخسار دل افروز
 دریغ از حال لعل جان فزایش
 فلک را تا قیامت این بود کار
 هر آن گل کز چمن نازکتر افتاد
 بتی گردید از این بتخانه مهجور
 چلیپا از خم گیسوی آن ماه
 دل روح القدس دور از لقایش

که نتواند رفو با رشته مریم
شکست از غم رواق چرخ^۱ مینا
زند سنگ از حجر بر دل چو ناقوس
طراز باغ جنت شد^۲ دلارام
ز قد و لعل او طوبی و کوثر
که از جسم لطیفش دل کند باز
که جان گیرد نسازد جان نثارش
نسیم گلشن فردوس گردید
شود در خلد برق خرمن حور

مسیحا را چنان دل چاک ازین غم
شد از چشمش جدا بی نشأه صهبا
جدا زان قبله جان کعبه ز افسوس
ز دنیا رفت گر بیرون به ناکام
که پیدا کرده خلد روح پرور
عجب دارم ز جان عرش پرواز
ز عزرائیل نتوان گفتم و کارش
دم جانبخش او زین باغ نوید
عجب نبود اگر آن حسن مغرور

رخ نهفتن آفتاب عالم آرا از دار دنیا و وصول به جنت المأوی و رسم

عزا و سوگواری به جای آوردن صنعان مهجور شیدا

چنین افروخت شمع بزم ماتم
نظر از روی عاشق بست از ناز
ز عالم شد نیاز حسن مغرور
که بودش از جواب عاشقان ننگ
گرفته از شنیدن همچو گل گوش
که غافل نگذرد بر عاشق زار
نمود عشاق را زین نشأه نوید
ز عالم گشت گم شور قیامت
که سازد آفتاب روز محشر

چونی با ناله کلک آتشین دم
که چون رفت از جهان معشوق طناز
نبیند تا رخ عشاق مهجور
دهانش غنچه سان شد بر سخن تنگ
ز ننگ نام بلبل سرو گل پوش
چو سرو افتاد پای او ز رفتار
ز تاب دلربایی دیده پوشید
فتادش از قیام آن سرو قامت
ز ما پوشید آن رخسار انور

بلی کوثر بود مخصوص عقبی
 به سوی اصل خود شد نور^۱ خورشید
 دگر ره سوی گلشن کرد آهنگ
 که دیگر ره طریق بحر پیمود
 نماند آن عکس، این آینه برخاست
 جدا از نور خور شد ماه بی قدر
 به صنعان آتشی افتاد جان^۳ سوز
 چو شمع از پنبه داغ آتش افروخت
 به خاک افتاد چون آینه بیهوش
 گریبان زد چو صبح از یخودی چاک
 که پیراهن چو فانوس کفن سوخت
 به ماه آتشین می گفت بی تاب

نهفت آن لعل جان افزا ز دنیا
 فروغی بود از رخسار جاوید
 شمیمی بود از گلزار بی رنگ
 جدا از بحر خوبی^۲ قطره ای بود
 ز رخ حسن ازل آینه آراست
 مهی بود از فروغ خور شده بدر
 ز داغ فرقت مهر دل افروز
 ز مرهم دیده زخم جگر سوخت
 جدا از روی آن سرو قصب پوش
 ز داغ آفتاب خویش غمناک
 چراغ غم چنان در سینه افروخت
 ز هجران رخ مهر جهانتاب

مشغول شدن به تجهیز و تکفین نگارفته انگیز و به خاک سپردن او را
 با آه حسرت آمیز^۴ و غزل گفتن بیت الغزل دیوان عشق و مودت و
 مطالع قصیده ترجمه آن شوق مهر و محبت در مرثیه فراق آب و
 رنگ دیوان ایجاد و سروموزون گلشن و داد و اتحاد

به من هجران آن دلبر همان کرد که ترک جان به جسم ناتوان کرد
 چه گردش بود یارب آسمان کرد که ما گشتیم خار و گل خزان کرد

۱. لعل. ۲. جویی. ۳. از.

۴. در نسخه ملک بعد از اینجا (و غزل دل سوز عاشقانه از زبان شیخ صنعان
 در فراق ترسازاده) است و تمام می شود.

چو آب خضر عمر جاودان را
جدا از لعل میگون دلارام
ز کین سرو ریاض دلبری را
ریاض حسن بر باد فنا داد
به دنیا من ز غم با ناله همدم
که در گلشن کند گل را خبر دار؟
که سازد شمع را آگه ز فانوس؟
چه داند ماه من با اوج رفعت
امید جان نباشد در جهانم
توان پوشید چشم از هر دو عالم
پس از رسم عزا مهجور^۱ ناشاد
پس آنگه بافغان و چشم خونبار
به آب دیده از غسلش بپرداخت
برای شستن آن رشک طوبی
نهادش در لحد با چشم خونین
چو حال آن صنم روح الامین دید
برای دفن معشوق وفاکیش
سخن کوتاه زلال عمر جاوید
چو گردون ساخت از بهر پریچهر
به رنگ شمع گریان از سر سوز
همه شبها ز آه شعله بارش

به ظلمات فنا آخر نهان کرد
فلک چشم چو مینا خونفشان کرد
به خون گلگون چو شاخ ارغوان کرد
مرا چون بوی گل بی خانمان کرد
نگارم جا به گلزار جنان کرد
که بلبل در قفس بی او فغان کرد
که بی پروانه هجرانش چسان کرد
که تاب او چه با جان کتان کرد
که آن جان جهان ترک جهان کرد
از او قطع نظر کی می توان کرد؟
گریبان چاک بر خاک ره افتاد
ز خاک رهگذر برداشتش زار
ز تار و پود جان او را کفن ساخت
کشید از جوی کوثر آب حورا^۲
فلک زیر سر از خور خشت بالین
ز چوب سدره تابوتش تراشید
ندیدی جز زمین سینه خویش
نهان در گل چو آب خضر گردید
چنان گنبد که باشد در خور مهر
مجاور گشت پیر محنت اندوز
همی افروختی شمع مزارش

نماند آنجا کس او را یار و غمخوار
 بسان شمع با سوز دل و آه
 به زاری با نسیم صبح گفتی:
 که در گلزار جنت می خرامی
 چرا گم کرده ای راه وفا را؟
 مرا از زهرِ غم لبریز ساغر
 مرا پهلوز خارا گشته خونین
 مرا چشم نیاز اندر رهِت باز
 مرا گردیده همدم عالم غم
 مرا در ره چو نرگس چشم امید
 تو هم بردار سر ای سرو چالاک
 ترا در گِل نِهان رخسار و گیسو
 درینا نرگست بر نامد از خواب
 ترا در بطن خاک استادگی چیست
 تو مانده در کفن چون غنچه پنهان
 ترا اندر دهن راه سخن گم
 تو هم یک لحظه ساغر گیر و بنشین
 تو هم ای آب خضر از گل برون آ
 که گل در فکر حال بلبل افتاد
 گرت روی وفاداری است برخیز
 به بالینش شدی با درد و محنت

مریدان غیر محمود وفادار
 ز غم می سوخت از شب تا سحرگاه
 گل مهر سحرگه چون شکفتی
 دگر ره بر به خلد از ما پیامی
 بگو آن سرو قد دلربا را
 ترا شیرین لب از تسنیم کوثر
 ترا از محمل فردوس بالین
 تو در جنت به صدر عزت و ناز
 تو فارغ گشته از اندوه عالم
 تو گشته گلبن گلزار جاوید
 به بار آمد^۱ صنوبر رست از خاک
 گل و سنبل بر آمد از لب جو
 ز خواب مرگ نرگس خاست بی تاب
 گلی نارسته در طرف چمن نیست
 کفن را چاک زد گل در گلستان
 زبان بگشود سوسن در تکلم
 نموده لاله جام از باد رنګین
 هزاران چشمه شد از خاک پیدا
 مده عشاق را یکباره از یاد
 مرا چون شیشه می دیده خون ریز
 ز عالم هر که کردی عزم رحلت

نخست از درد بر بالین بیمار
 شود ای کاش مرگ او دچارم
 چو از مردن شدی محروم و مهجور
 که ای شهباز روح عرش پرواز
 به آن گل باز گو از بلبل زار
 به گلزار بهشت از بهر مطلوب
 همین نی سینه از غم چاک می کرد
 شدی چون روز ازین کاخ غم اندوز
 جدا از آفتاب خویش غمناک
 مه تابان چو شب برقع گشودی
 که یارب از چه ماهم در نقاب است
 چو خور بی روی او روز آتشین بود
 ز سودای رخ مهر دل افروز
 ز بی خوابی دو چشم خونفشان داشت
 فلک زان داده خواب من به سیلاب

همی گفתי به آه و ناله زار
 که پیش از من نبیند روی یارم
 ز غم کردی خطاب جان رنجور
 به سوی باغ جنت می روی باز
 که دور افتاده از وی در جهان خوار
 به بال مرغ جان می بست مکتوب
 ز شوق یار بر سر خاک می کرد
 هویدا آفتاب عالم افروز
 به سان صبح کردی پیرهن چاک
 فزون بی تابی و زاری نمودی
 فلک را تا به کی با من عتاب است؟
 ز مویش شب جدا ظلمت نشین بود
 بسر بردی به بیداری شب و روز
 به آه و ناله این ورد زبان داشت
 که نتوانم جمالش دید در خواب

مجاور گشتن پیر شیدا مانند مسیحا در گنبد مهر جهان آرا و دیدن
 جمال جانان به عالم رؤیا و جان تسلیم نمودن و واصل شدن به
 جنت المأوی^۱

چنین در گنبد مهر دل افروز مجاور بود چون عیسی شب و روز

۱. در نسخه ملک (دیدن جمال جانان خود را در عالم رؤیا و بدرود کردن
 عالم فنا و به جانان خود واصل گردیدن) است.

شبى در دیده^۱ خوابش چهره بنمود
 به خواب افتاد و بختش گشت بیدار
 روان او به باغ خلد پرواز
 قد طوبى مثالش دید بی تاب
 گرفته حوریان آینه در دست
 نشسته بر فراز قصر عالی
 عیان از اوج رفعت گشت خورشید
 به بالا گشت مایل از سر ذوق
 که بتواند فراز قصر بشتافت
 به گرد خویش می گشتی چو پرگار
 همی کردی طواف بیت معمور
 نمودی طوف بر اطراف فانوس
 ز روی ناز گفتش کای وفاجو
 ببايد کرد جسم خاک بدرود
 به مصر جان دهند آشنایی
 اگر خواهی درآیی با دل شاد
 گذر زین نردبان هفت پایه
 به سوی او فکند از غره بام
 کمند وحدت محنت کشان است
 که هست او عروة الوثقی جانها
 کمند هر حلقه ای از وی دری باز

ز بس دست دعا و ناله بگشود
 ز شوق روی یار لاله رخسار
 نمود از بند این دیر کهن باز
 به نهر خلد جاری گشت چون آب
 ز جام حسن باقی گشته^۲ سرمست
 فروزان رخ ز جام لایزالى
 به چشمش چون در آن گلزار امید
 به وجد آمد بسان ذره از شوق
 ولی از هیچ سو راهی نمی یافت
 نبودش در میان انجمن بار
 به گرد باغ خلد از شوق آن حور
 جدا از شمع چون پروانه افسوس
 پریرخ دید چون بی تابى او
 اگر خواهی ز وصل جان بری سود
 ز چاه جسم چون یابی رهایی
 ببین قصر رفیع عرش بنیاد
 قدم نه بر حواس سست مایه
 بگفت این و کمند عنبرین فام
 که این حبل المتین عاشقان است
 ازو دارند آمیزش روانها
 به روی دل به سوی شاهد ناز

که آمد روشنی سرمایه او
 به طوف کعبه جان نیستش بار
 ز فیض لیلۃ القدراند ناکام
 کزین ظلمت توان آب بقا یافت
 برابر غرفه خلوتگه یار
 به کف سر رشته عمر آبد یافت
 کمند زلف را چون حلقه گردید
 کشیدش تا حریم وصل دلدار
 نشد بیدار از آن خواب فرحناک
 بر او هم دور گردون بر سر آمد

بود سر رشته‌ای با شمع از این مو
 نبندد حاجی ار احرام ازین تار
 جدا ارباب زهد و کبر ازین شام
 اجابت یافت گر شب زین دعا یافت
 ز جذب این کمند عنبرین تار
 چو صنعان سوی زلف یار بشتافت
 ز خود با آن قد خم گشته نومید
 ربودش از خود آن زلف سیه تار
 روانش کرد ترک عنصر خاک
 ز شوق وصل، جان او برآمد

در نصیحت نمودن نفس خود و منع گرفتاری به کمند زلف نکویان و

بقیه داستان صنعان و اختتام کار آن لجه حرمان

مشو سرگشته حسن مجازی
 صنم را بر رواق کعبه می‌پسند
 که دانا را سزد از فتنه پرهیز
 مگر صبح وطن یابی ازین شام
 مگر یابی خبر از سر پنهان
 مگر زین ریسمان از چه برآیی
 به روی گلرخان دیدن روا نیست
 شاید دید^۱ حسن جاودانی

تو ای وحدت به کیش عشق‌بازی
 دلت از نقش خوبان تیره تا چند
 چه بندی دل به چشم فتنه انگیز؟
 مشو آشفته زلف دلارام
 منه لب بر دهان تنگ خوبان
 مکن از شوق زلف آشفته‌رایی
 ز حق تا دیده دل را ضیا نیست
 نکو بنگر که با این چشم فانی

چو نیکو بنگری نیکویی اوست
کشاند سوی حسن جاودان دل
که حسنش را بود مشاطه از خویش
ز کف نه سبحه و زنار کن باز
برست از فرقت و وصل ابد یافت
که زنگ آینه‌اش را از نفس بود
در آغوش زلیخا یافت آرام
که نکه‌ت کرد وصل گلستانش
که همچون شمع ایمن رست از دود
دگر ره گشت عین بحر زخار
به بزم لامکان افکند اورنگ
به مرگ دلستان ماتم نشین بود
به سر بردی همین با ناله و آه
که از حق وصل یار خویش می‌خواست
به سوی مرقد خورشید غمناک
به طوف آن حرم احرام بستی
به یاد او زمین بوسیده گفתי
نئی تا چند سیر از می‌پرستی
که این بیهوش دارو ریخت در می
ازین خواب گران بیدار گردی
به رغم بخت ما یک لحظه از خواب

نکو تر آنکه هر چیزی که نیکوست
ازین ره ز آب و گل این حسن^۱ زایل
به یاری باش مایل ای بلاکیش
نخستین رسم کفر و دین پرداز
چو صنعان از حجاب جسم بشتافت
نفس شد قطع و دل از کلفت اندود
مه کنعان ز زندان زد برون گام
نسیمی بود گردآلود جاناش
در این گلخن فروزان آتشی بود
دمی گر شد به ساحل موج ناچار
چو نکه‌ت چاک زد پیراهن رنگ
در آن مدت که با محنت قرین بود
به درگاه حق از شب تا سحرگاه
نه تنها عذر جرم پیش^۲ می‌خواست
سحر چون صبح رفتی پیرهن چاک
نخستین دیده از هر گام بستی^۳
به مژگان از مزارش گرد رفتی
که جانا این چه خواب است و چه مستی
ز یک ساغر چنین مدهوش تا کی؟
چه باشد گر دمی هشیار گردی
سری بردار ای مهر جهانتاب

دمی بیدار شو ناکامیم بین
 از آن صهبا که گشتی مست و بیهوش
 اجل کو تا رهاند مغز از پوست
 به آه و اشک پیش قبر آن ماه
 سحر افغان پیر رنج فرسود
 به داغ و درد محمود وفادار
 روان گشتی بر او زار و نالان
 ولکن شور و سودا را چه تدبیر
 در آن شب کان غریب از خویش وارست
 نشد مسموع محمود وفاجو
 برای پرسش احوال بشتافت
 گریبان چاک زد از سوگواری
 پس آنکه با فغان و چشم پر خون
 مقام او بر گل پیرهن ساخت
 ز رنج روزگار آسوده گشتند
 به صنعان در حریم یار جانی
 در آن محفل دو تن خلوت گزیدند
 تعالی الله از آن فرخنده خلوت
 دل و جان در بر هم کرده تسلیم
 گمانت اینکه در صورت پرستی
 ز جام عشق صورت مست جاوید

ز آرام تو بی آرامیم بین
 به من هم ساغری ده تا کنم نوش
 رساند بی تکلف دوست بر دوست
 چنین تا وقت خور بود از سحرگاه
 نماز عشق بازی را اذان بود
 شدی از ناله اش از خواب بیدار
 تسلی را سخن گفתי فراوان
 که نتوان سیل را از موج زنجیر
 به بحر بیکران چون قطره پیوست
 به وقت صبح آه و ناله او
 تن بی جان به خاک رهگذر یافت
 بر او بگریست چون ابر بهاری
 نمودش پهلوی دلدار مدفون
 بسان شبنمش از گل کفن ساخت
 به یک خلوت دو یار آسوده گشتند
 مبارک باد عیش جاودانی
 به عیش جاودانی آرمیدند
 که آنجا نیست آسیب ملامت
 نه خوف از شحنة و نه از غلش^۱ بیم
 چو صنعان را به غارت رفت هستی
 بود در نزد حق زان نشأه نومید؟

تأمل کن کنز اسرار دل است این چو زلف خود سیه روز است فردا به چشم آشنا در آشنا بین که عمری بود پیری را نظرگاه	بر دانا گمان باطل است این ولی از مهر جان افروز ترسا حذر می کن از این وهم خطا بین مطاف دل شد اکنون قبر آن ماه
--	---

در بیان گفتگوی رند می آشام و زاهد خود کام و اظهار بعضی از

مطالب حقایق انجام و اختتام کتاب بعون الملك العلام

چو چشم گلعداران می پرستی ز دل شسته سواد زرق و طامات به رنگ موج اسیر عالم آب ز خواب نیستی برخاسته مست چو داغ لاله اش بر جام صهبا ز راز نشأتین گردیده آگاه ولی ز اهل نظر چون چشم دلدار شراب کهنه پیر و رهنمایش هویدا گشته ز آغاز و ز انجام ز منزل جانب میخانه مخمور کزو بایست بگذشتن به اکراه گذشتن باید از دوزخ نخستین ز هر چیزی به غیر از حق خبردار چو روبه پای تا سر مکر و دستان	سحرگاهی خمار آلوده مستی به می از صحبت پیر خرابات نگشتی هرگز از مستی عنانتاب چو نرگس ساغر پیمانه در دست همیشه چشم مردم از تمنا ز فیض نشأه صهبای غم کاه به ظاهر گشته در مستی گرفتار خرابات مغان پیوسته جایش بدو سرّ دو کون ز آینه جام شده دل پر ز عشق و سر پر از شور قضا را مدرسی بود اندر آن راه بلی در راه خلد عشرت آیین فقیهی بود آنجا میر^۱ و سالار شده در خرقة پشمینه پنهان
--	---

نگردیده نصیب او را به عالم
تهی مغزی حقیقت ناشناسی
به رنگ غنچه آن از هیچ کمتر
سحر آن رند از کبر و ریا دور
قضا را داشت زاهد با مریدان
که عطار آن به سودای جنون طاق
نکرده امتیاز از کعبه و دیر
که صنعان بعد از صد ساله تقوی
صلیب افکند و مصحف سوخت ناچار
سگ نفشش ز سودای غزالی
ز بعد ارتداد کفر انجام
ندانست آن ز اقلیم خرد دور
به بند ارتداد آن کس که افتاد
گروهی کز تصوف بهره دارند
همی گویند روی ماهرویان
فروغ شمع کاندلر پرده آید
ز نازک طلعتان جان مست و شیدا است
حکیمی دُرّ معنی کاندلرین سفت
که عشق صورت آزاری است جانکاه
ندارد از خرد نور صفا عشق
می آشام سبوی عشق ناگاه

به غیر صورت از میراث آدم
وجود او حباب آسا لباسی
همه دلق مرقع پای تا سر
گذر می کرد از آنجا مست و مخمور
حدیث ماجرای شیخ صنعان
به ترک عقل و دین مشهور آفاق
چنین فرموده اندر منطق الطیر
ز دین بگذشت از سودای ترسا
ز سودای صنم بر بست زنار
به بند خوکبانی ماند سالی
قبول توبه اش آمد ز حق کام
که هست این در طریق شرع مهجور
بود از قید دین پیوسته آزاد
گناه عشق را طاعت شمارند
بود فانوس شمع حسن جانان^۱
ز فانوس لطیف افزون نماید
وزین ابر تُنک خورشید پیدا است
چنین در شرح اسباب علل گفت
که سازد دست شرع و عقل کوتاه
که هست از جنس مالیخولیا عشق
چو شد از گفتگوی زاهد آگاه

به پاسخ گفت کای از دوست مهجور
ترا با عاشق شیدا چه بازار
تو ای موج سراب دشت امکان
به چشم روشن از کحل بصیرت
من این دُرّ ثمین ز استاد دارم
«تبه گردد سراسر مغز بادام
برون خامش نباید کرد از پوست
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست
به معنی هر که شاد از بیش و کم شد
به نسبت شرع با سودای خامان^۱
شود کامل چو در وی دُرّ شهوار
ولی تا خلقت دُرّ ناتمام است
خرد آمد اسیر غل تکلیف
شود زنجیر شرع از عشق پاره
ز مجنون رسم هشیاری نیاید
ز شرعش خط آزادی رقم شد
به نزد واقفان شرع بیچون
چه نسبت شرع را با جان شیدا
ز هستی عاشقانش را نشان نیست
در این ره آنکه سیر معنوی کرد
که باشد شرع را با زنده نسبت

به طاعات ریا گردیده مغرور
که دارد آشنا با آشنا کار
ز طوفان دیده پرس احوال طوفان
شریعت قشر و مغز آمد حقیقت
ز دانای شبستر یاد دارم
گرش از پوست بخرایشی گه خام»
شریعت سر به سر الفاظ نیکوست
که عشق اندر حقیقت معنی اوست
ز لفظ آسوده از لا و نعم شد
بود همچون صدف با دُرّ غلطان
صدف را هست بشکستن سزاوار
صدف بشکستن از سودای خام است
نباشد عشق را پایان و توصیف^۲
چه سازد با تجلی سنگ خاره
که از سیلاب خودداری نیاید
از آن دیوانه مرفوع القلم شد
نباشد پرسشی ز احوال مجنون
که نبود اختیاری شور دریا
ندانم گفتگوی شرع با کیست
مر این مضمون طراز مثنوی کرد
نخواهند اهل گورستان شریعت



شهیدانند عشاق جگر خوندند هفته فارغ ز احکام چه و چون
 همیشه بیخود از جام حضورند بسی فانی تر از اهل قبورند
 سراسر کشتگان تیغ نازند ز احکام شریعت بی نیازند
 چه کلفت با کسی کز خویش فانی است که دیگر ره غزا با کشتگان نیست
 اگر فرهاد اگر صنعان شیدا است چو دل دادن نباشد اختیاری
 دل من وحدت از زهاد خودبین ز غیرت غنچه سان گردیده خونین
 گروهی پای تا سر زرق و طامات همه سرگشته بحث نجاسات
 ز پاکان طبع ایشان کرده نفرت سخن شان دائم از حیض و جنابت^۱
 فریب اهل عالم کار ایشان که قائل گشته اند این قوم بی دین
 به طعن صوفیان گویند از کین بود پیدا چو از مه نور خورشید
 ز رخسار نکویان حسن جاوید هویدا می شود صنع خداوند
 ز ذرات جهان مه تا به ماهی بود چون جلوه گر نور الهی
 جهان^۲ افروز را هر جاست حسنش ز فیل و پشه هم پیدا است صنعش
 چرا پس صوفی عاری ز توحید؟ همان در حسن خوبان نور حق دید
 ز گیسوی بتان آشفته گشتن بود مه در شب یلدا نهفتن
 خراب نرگس مست می آشام شود زان نشأه از کوثر تهی جام
 کسی کو بست بر زلف بتان دل به محشر آورندش با سلاسل
 چه بندی دل به سرو قامت یار؟ که باشد نخل بالا را بلا بار
 گر از لاغر میانان جان توان برد توانی^۳ رنج باریک از میان برد

چه بندی دل به یار ماه طلعت؟
 کسی کاینجا ز حسن آتشین سوخت
 همه از کفر^۱ زلف آسوده از دین
 گهی با دلنوازی گشته همراز
 تمام عمر از عشق مجازی
 تمام این گفتگوی زاهدان است
 اگر چه آنکه از انصاف خالی است
 ولی با طعن این خار و خس چند
 سپهر دون ذلیم آن چنان کرد
 چو نتوانیم ضبط خود نمودن
 ز ردّ زاهدانم عار ناید
 نداند زاهد از عافیت دور
 کسی شد کامیاب از نور خورشید
 ز هر جا نور حق در جلوه آید
 اگر چه نور حسن لایزالی
 ولیکن جلوه مهر جهانتاب
 نکو بنگر که از مه تا به ماهی
 تو بین حق را به چشم اهل اخلاص
 تفاوت کرد ازین ره فیض جاوید
 به گلشن نکهت و در خور ضیا شد
 به دانا رسم هشیاری درآموخت

بترس از تاب خورشید قیامت
 ز دوزخ آتشی بهر خود افروخت
 ز پا افتاده دست نگارین
 دمی با مطربی گشته هم آواز
 گذشت این قوم را در لهو بازی
 که مطلبشان فریب مردمان است
 خموشی در جوابش وحدت اولی است
 بود عاجز ز خودداری خردمند
 که باید گفتگو با احمقان کرد
 جواب این ز ما باید شنودن
 که عاشق را قبول یار باید
 که ظلمت می نگرده مطلع نور
 که در صبح بناگوش بتان دید
 ولی از ماه کامل تر نماید
 ز ذرات جهان دارد تجلی
 بود روشن تر از آیینه آب
 تجلی کرده انوار الهی
 به استعداد هر یک جلوه ای خاص
 یکی آدم دگر ابلیس گردید
 به صها نشأه و در نی نوا شد
 به مستان آتش مستی برافروخت

تجلی از گل و خار و چمن کرد
 به چندین رنگ هر دم جامه پوشید
 ز عشق و زهد دارد جلوه یک نور
 ز وحش و طیر و انسان و دد و دام
 کسی کو طالب نور الهی است
 ولی هر کس به حسن خویش راغب
 نبوده هیچکس بیرون ازین فیض
 وصالش نیست مقدور نظرها
 ندارد انتها این نظم اسرار
 بدینجا می‌کنم ختم حکایت
 فزون نتوان زد از سرّ نهان دم

یکی را شیخ دیگر برهمن کرد
 به خوبان حسن و در ما عشق گردید
 ولی زاهد ز خودبینی است مغرور
 اگر چه نیست کس زین می تهی جام
 هویدا بر وی از مه تا به ماهی است
 به مطلوب دگر گردیده طالب
 گرفته طبع دیگرگون ازین فیض
 حجاب اوست از نور نظرها
 عبارت اندکی معنی است بسیار
 که وسعت نیست افزون در عبارت
 سخن کوتاه شد الله اعلم

پایان